

نام رمان: خاطرات خوب دیروز

نویسنده: زینب رحیمی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شخصیت ها: وحید، زهرا، سیاوش

خلاصه اے از رمان: داستان زندگی یک دختر که با پنهان کاری و دروغ، سعی در حفظ

رابطه و زندگی و عشق بین خود و همسرش دارد. اما او غافل از گذشته ای که سایه اش همیشه

آدمے را تغیب میکند، بی اعتنا به همه چیز و با خیالی آسوده زندگی میکند. اما سرانجام در یک

شب نفرت انگیز، تمامی رازها و پنهان کاری ها و دروغ هایش برملا میشود و نقاب از صورتش

کنار میرود و چهره و ذات حقیقی او آشکار میشود. حالا باید دید که دختر که در رقابت بین

عشق و نفرت، پیروز خواهد شد یا نه. باید دید دختر که داستان ما از بین مردهای زندگی اے اش

کدام یک را برای همیشه برمیگزیند. آیا عشق اول خود را که باعث تمام درد ها و گریه ها و

تنهایی های او بود ، انتخاب میکند یا با همسری می ماند که تمام عشق و علاقه اش به
نفرت و

انتقام تبدیل شده است؟ باید دید که در جدال بین عشق و نفرت کدام یک از این سه
فرد زخم خورده ، پیروز خواهند شد...

نکته مهم : دوستان جلد اول این رمان در رمان ما شیطان نیستیم قرار داده شده
است. برای

اینکه از ماجرای این رمان بیشتر سر در بیارید ، حتما اول رمان ما شیطان نیستیم رو
مطالعه کنید ... با من همراه باشید.

رمان از زبان زهرا:

- خسته و کوفته با وحید وارد خونه شدیم. انقدر رقصیده بودم که پاهام درد میکرد.
یهو وحید از

پشت بغلم کرد و با عشق گونه ام رو بوسید.

- : آقای

وحید : جونم خانومم

- : امشب شیطونی بی شیطونی ، بخدا خیلی خسته ام ، خیلی هم خوابم میاد.

وحید : چشم عشقم ، من میرم دوش بگیرم ، میخوای تو هم با من بیای جوجو؟

- : بی حیااا برووو.

- خنده ی بلندی کرد و رفت حموم. منم لباسام رو با خستگی دراوردم و بدون اینکه آرایشم رو

پاک کنم یا موهام رو باز کنم ، روی تخت دراز کشیدم. با زنگ خوردن گوشیم ،
سراسیمه بلند

شدم و گوشیم رو برداشتم. با دیدن همون شماره ی ناشناس ، عصبی دندونام رو روی هم فشار

دادم و از اتاق خواب زدم بیرون. در اتاق رو بستم تا صدام به گوش وحید نرسه.
وارد تراس شدم و عصبی جواب دادم.

- : چیبیی از جووون من میخوای لعنتی؟ چرا دست از سر من برنمیدارییی؟ تو مگه ناموس

نداریییی؟ جون مادرت ، خواهرت ، عشقت دست از سر من بردار!!!

- یهو با شنیدن یه صدای مردونه اما آشنا ، تمام تنم به رعشه افتاد .

صداش خیلی برام آشنا بود

اما فکر و مغزم کار نمیکرد و تمام بدنم یخ کرده بود.

: سلام

- : چه سلامی؟ چه علیکی آقای محترم ، خجالت نمیکشی دست از سر یه زن شوهر دار برنمیداری؟

: هه جالبه ، انقدر غریبه شدم که حتی از روی صدامم نتونستی تشخیص بدی که کی ام.

- آروم زمزمه کردم : تو کی هستی؟

: تبریک میگم زهرا خانوم ، چه زود جایگاهم رو پر کردن ، چه زود نامرد شدی.

- : گفتمم تو کییی هستییی؟

: عشق اول و آخرت ، سیاوش.

- دستم رو گرفتم به میله ها و آروم نشستم روی زمین. همه چیز داشت دور سرم میچرخید. تمام

بدنم یخ کرده بود و از شنیدن صدای مجددش ، ترس و وحشت به تمام وجودم سرازیر شده بود.

قلبم به طرز وحشتناکی به قفسه سینم میکوبید و هر لحظه امکان میدادم که از حرکت بایسته.

سیاوش : چیه خانومی؟ ترسیدی؟ یا زیادی خوشحال شدی؟ کدومش زهرا؟

- حتی توان این رو نداشتم که کلمه ای رو به زبون بیارم. اشکام روی گونه هام میریختند و دوباره

ترس از دست دادن وحید به جونم افتاده بود.

سیاوش : چقدر امشب خوشگل شده بودی ، چقدر زیبا تو بغلش میرقصیدی نامرد.

- حس میکردم که نفسم بالا نیاید و الانه که از هوش برم.
سیاوش : شرمنده که من بلد نیستم بگم دیدارمون بمونه واسه قیامت ، دو راه بیشتر نداری زهرا،
یا با من باشی ، یا ضد من باشی. اگه باز رهام کنی ، اینبار ساکت نمیشینم و هر اتفاقی که بیفته ، مقصرش خودتی. شب خوش.
- بوووق ، با صدای بوق ممتد حس کردم که نفسم بالا نیاید. دستم رو دور گلوم حلقه کردم و
واسه بلعیدن ذره ای اکسیژن داشتم جون میدادم. با سیلی که توی صورتم زده شد ، بغضم شکسته شد و راه نفسم باز شد. به جنون کشیده شدم و شروع کردم هق هق کردن توی آغوش
کسی که حس از دست دادنش داشت جونم رو میگرفت. حالا باید چکار کنم؟ خداااا
باید چکار کنم؟ ...
رمان از زبان زهرا:
- خدا باید چکار کنم؟ باید به وحید بگم؟ چرا دوباره سیاوش برگشته؟ میخواد چه بلایی سر من و
زندگیم بیاره؟ خدا باید چکار کنم؟ خدا کمک کن. خدا بهم رحم کن. خدا عشقم رو ازم نگیر.

خدا من نمیتونم از وحید دل بکنم. نمیتونم وحید رو از دست بدم .

من نمیتونم از عشقم بگذرم.

خدا!!!!!! مبینی منو؟ صدام رو میشنوی؟؟؟ چرا دردت برای من تمومی نداره؟؟؟
چرا غم و

مصیبت های من تمومی نداره؟؟؟ چرا!!!!!!؟

وحید : هیسسس ، آروم باش نفس وحید ، آروم بگیر جونم ، چیشده زهرا؟ چه
اتفاقی افتاده؟ کی

بهت زنگ زد؟ چی شنیدی گلم که اینطور بهم ریختی؟ بهم بگو زهرا ، برام تعریف
کن عزیزم.

- : م ، من ، من وحید : تو چی زندگیم؟

- : وحید

وحید : به فدات ، بگو نفسم ، بخدا دارم از استرس میمیرم ، چیشده گلم؟ - : هیچی

وحید : یعنی چی؟ کی بهت زنگ زده بود؟

- : خب خب فائزه بود ، گفت با ستار دعواش شده و داشت گریه میکرد.

وحید : الهیییی ، عزیز دلم ، تو برای این موضوع داری مثل ابر بهار اشک میریزی؟

- : آ ، آآره

وحید : عزیز دلم ، دعوا بین تمام زن و شوهرها هست ، اینکه دیگه گریه و ناراحتی
نداره. نگران

نباش عزیزم ، مطمئنم خیلی زود دوباره آشتی میکنند. دعوا نمک زندگیه.

- : آره ، حق باتوئه

وحید : کشتی منو دختر ، گفتم حالا چیشده ، پاشو بیا بریم بخوابیم ، پاشو گلم .

- : باشه

- به کمک وحید بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. گوشیم رو خاموش کردم تا خیالم از

جانب سیاوش راحت باشه. چطور صداش رو نشناختم؟ انقدر برام غریبه شده؟
دستای وحید دور کمرم حلقه شد اما حسی نداشتم. دوباره ذهنم کشیده شد سمت
سیاوش و خاطراتمون. دوباره شدم همون زهرای سابق و بی روح گذشته. دوباره فکر
و خیال سیاوش برگشته بود به ذهن و

قلبم. دوباره داشتم به وحید خیانت میکردم. اشکام سرازیر شد .

خدای من باید چکار کنم؟

سیاوش چرا برگشته؟ مگه ازدواج نکرده بود؟ مگه از من نگذشت؟ مگه نگفت

بازیچش بودم؟ حالا

واسه چی برگشته؟ یاد روز خواستگاریم با وحید افتادم. گفت هیچ وقت بهش دروغ

نگم. ولی من

توی تمام این مدت با دروغ و پنهون کاری وحید رو برای خودم حفظ کردم. چرا

احتمال ندادم که

بالاخره رازام فاش میشه؟ چرا یه درصدم احتمال ندادم تمام حقیقت آشکار میشه؟
اگه وحید همه

چیز رو بفهمه چکار میکنه؟ رهام میکنه؟ نه نه امکان نداره. وحید گفت اگه ازم متنفر
هم بشه،

هرگز رهام نمیکنه. اما اگه مرد زندگیم تمام عشق و علاقه به نفرت تبدیل بشه ،
من باید چکار

کنم؟ برگشتم سمت وحید. خوابش برده بود. با دیدن صورت معصومش اشکام
شدت گرفت. خدایا

من نمیتونم از مرد زندگیم بگذرم. من نمیتونم از عشقم بگذرم. من نمیتونم وحید رو
از دست بدم.

باید هر کاری که میتونم برای بسته نگه داشتن دهن سیاوش انجام بدم. اجازه نمیدم
قلب و روح و

احساس وحید رو خرد کنه. اجازه نمیدم غرورش رو بشکنه. اجازه نمیدم ذهنیتش رو
نسبت به

من عوض کنه ... تا خود صبح چشم روی هم نذاشتم. از استرس و نگرانی حالت تهوع
هم بهم

دست داده بود. عصبی میز صبحونه رو چیدم و رفتم وحید رو صدا زدم.

- : وحید ، عشقم ، پاشو داره دیرت میشه.

وحید : یکم دیگه بخوابم ، فقط یکم.

- نفسم رو آه مانند فرستادم بیرون و از اتاق زدم بیرون. روی صندلی نشستم و سرم رو بین

دستام گرفتم. با زنگ خوردن گوشیم پرواز کردم و به سمت میز دویدم. با دیدن شماره ی سیاوش

قلبم به وحشت افتاد و سریع گوشیم رو خاموش کردم. رنگم پرید و تمام بدنم به رعشه افتاد. امام

زمان به دادم برس. با بیرون اومدن وحید از اتاق ، سریع برگشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا وحید بیاد. بعد از چند دقیقه اومد و با لبخند نشست کنارم.

- : صحبت بخیر

وحید : صبح شما هم بخیر پرنسس من.

- لبخندی زورکی زدم و چای رو گذاشتم جلوش. توی سکوت صبحانه رو صرف کردیم. پس از

صرف صبحانه وحید بلند شد و به اتاق رفت تا آماده بشه. امروز دانشگاه دارم اما بخاطر حرف

های سیاوش بهتره که نرم. باید برم و با سیاوش حرف بزنم. باید قانعش کنم که دست از سر من و

زندگیم برداره. با صدای وحید به خودم اومدم.

وحید : عه ، تو که هنوز نشستی! پاشو آماده شو خانومی ، داره دیرم میشه.

- : تو برو من نیام ، سرم درد میکنه ، میخوام استراحت کنم .

وحید :

مطمئنی؟

- : آره

عزیزم

وحید : باشه گلم ، پس من رفتم ، مراقب خودت باش زندگیم.

- : چشم وحید : خداحافظ - : سلامت

- وحید طبق عادت همیشگیش جلو اومد و گونم رو بوسید. کتش رو براش گرفتم تا بپوشه.

لبخندی به روم زد و رفت ... چند دقیقه از رفتن وحید نگذشته بود که آیفون زنگ خورد. با

تعجب به سمت هال رفتم .یعنی کی میتونه باشه؟ پشت آیفون کسی نبود؟ وا؟ یعنی چی؟

- : کیه؟

: باز کن ، منم

- وحشت و ترس به تمام بدنم سرازیر شد . یا امام زمان . سیاوش اینجا رو از کجا پیدا کرده؟...

رمان از زبان زهرا:

- با وحشت گفتم : تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سیاوش : یا در رو باز میکنی ، یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- : ب ، باشه

- سریع در رو باز کردم و رفتم لباس پوشیدم . وحشت و دلشوره ی عجیبی سرتاسر بدنم رو فرا

گرفته بود . حس نفرت و عشق به سراغم اومده بود . باورم نمیشد دوباره میخوام سیاوش رو

ملاقات کنم . با شنیدن صدای زنگ ، ترس و استرس به وجودم رخنه کرد . سریع به سمت هال

رفتم و از توی چشمی نگاه به بیرون کردم . با دیدن هیکل و چهره سیاوش پشت در ، احساسات

عجیبی به قلبم وارد شد . مثل دختر بچه های ۱۶ ساله دست و پام رو گم کرده بودم .
نفس عمیقی

کشیدم و آروم در رو باز کردم. با باز شدن در ، نگاهم روی اون دوتا تیله مشکی
رنگی که یه روز

عاشقش بودم ، زوم شد. نگاه اونم به من بود. با دیدن قامتش ، اشک توی چشمم
حلقه زد. دست

خودم نبود. من یه زمانی عاشق این مرد بودم. هر چه قدرم از اون زمان گذشته باشه ،
هر چه

قدرم عاشق وحید باشم ، نمیتونم مقابل این مرد بی تفاوت باشم. با شنیدن صداش ،
تم به ریشه افتاد.

سیاوش : میشه پیام داخل؟

- نتونستم یه کلمه حرف بزنم. فقط سرم رو به معنای آره تگون دادم. کشیدم کنار
تا بیاد داخل.

وارد خونه که شد در رو بستم و کلید کردم تا یه وقت وحید سرزدهپیداش نشه. نگاه
سیاوش میخ

شده بود روی قاب عکس عروسیم. با دیدن دستای مشت شده اش حدس زدم که
خیلی عصبیه اما خودم رو نباختم.

- : چای یا نسکافه؟ سیاوش : یعنی نمیدونی؟

- : اینکه خودت رو تونستم بشناسم باید خوشحال باشی ، چون من هر چیزی که
مربوط به تو و

خاطرات تو میشد رو به فراموشی سپردم.

- با دیدن پوزخندش ، ترس و استرس بدی بهم قالب شد اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

سیاوش : اشتباه کردی خانوم کوچولو ، آخه باید دوباره خاطرات فراموش شده رو به یادت بیاری.

- : و چرا فکر کردی من اینکار رو میکنم؟ سیاوش : خیلی ساده است ، چون من میگم.

- : ولی من زهرای سابق نیستم آقای سپهری ، تغییر کردم. به هر کسی هم نمیگم چشم ، چشم

گفتن های من رو فقط عشقم میشنوه.

سیاوش : تحریک کردن من اصلا به نفع نیست خانوم کوچولو. - : حاشیه رفتن بسه ، هر حرفی داری بگو ، میشنوم. بعد از حرفات از این خونه میری و دیگه

پشت سرتم نگاه نمیکنی. فهمیدی چی گفتم؟

سیاوش : تو واسه من خط و نشون میکشی؟

- : دقیقا

سیاوش : هه ، جالبه ، جای اینکه از ترس و لرز رو به موت باشی ، واسه من شاخ و شونه میکشی؟

- : چرا باید بترسم؟ از کی باید بترسم؟

سیاوش : از من ، از خاطراتمون ، از گذشته ای که پرونده اش رو برای همسرت باز نکردی.

- : من رو تهدید میکنی؟

سیاوش : اسمش رو هر چی میخوای بزار ، اما اگه طبق خواسته های من قدم برنداری ، اون وقت سیاوشی میشم که ازش بیزاری.

- : من الانم ازت بیزارم. چی پیش خودت فکر کردی؟ که بعد از اون همه بلایی که سرم اوردی و

نامردی که در حقم کردی ، بازم عاشقت میمونم؟ یا به تو و خاطراتت خیانت نمیکنم و تا اخر عمر

با یادت زندگی میکنم؟ اشتباه متوجه شدی اقای سپهری ، تو خیلی وقته که برای من مردی و به

فراموشی سپرده شدی. من ازدواج کردم ، با کسی که زندگیم رو بهش مديونم. با کسی که جای خالی تو رو به نحو احسنت برام پر کرد. گریه ها و تنهایی که تو باعثش بودی رو از بین برد و

لبخند رو به روی لبام برگردوند. من عاشق همسرم هستم ، نفساش دلیل نفس کشیدنمه ،

چشماش دلیل عاشقی هامه ، بی قراری هاش دلیل گریه هامه ، لبخنداش دلیل دیوونگی هامه. من

با وحید آرامشی دارم که تو هرگز قادر به برقرار کردن اون آرامش برای من نیستی. من با وجود وحید ، انگار همه چیز دارم.

سیاوش : قشنگ سخنرانی میکنی خانوم کوچولو ، آقا وحید با وجود دونستن رابطه ما و جریان من ، اینجور عاشقته؟ یا اصلا نمیدونه؟

- با شنیدن جملش سکوت کردم. باید چی جوابش رو بدم؟ سیاوش : چیشد؟

- : میدونه سیاوش : جدا؟

- : آره

سیاوش : پس بزار منم مطمئن بشم .

- : میخوای چکار کنی؟

سیاوش: زنگ بزnm آقا وحید بیادش.

- : مگه ، مگه تو ، تو شماره وحید رو داری؟ سیاوش : خیلی من رو دست کم گرفتی خانوم کوچولو.

- با وحشت به سمتش رفتم و گوشیش رو ازش گرفتم. قبل از اینکه بتونم عقب بکشم ، دستاش

رو دور کمرم حلقه کرد. با وحشت و ترس بهش خیره شدم. سعی میکردم دستاش رو پس بزnm اما

زورم بهش نمیرسید. هر چی تقلا میکردم ، نتیجش تنگ تر شدن حصار دستاش بود. دیگه اشکم

در رومده بود. توی گودی گردنم نفس میکشید و به خودش میفشردم.

ای خدا چه غلطی کردم در

رو به روش باز کردم. با شنیدن صدای زنگ آیفون ، وحشت زده سیاوش رو پس

زدم و به سمت

آیفون دویدم. با دیدن چهره وحید ، حس کردم که نفسم رفت. خدای من ، وحید

اینجا چکار میکنه؟؟؟

رمان از زبان زهرا:

- با استرس به سیاوش خیره شدم. ای خدا وحید اینجا چکار میکنه؟ مگه نباید

الان سرکار باشه؟

با ترس و لرز سیاوش رو به سمت اتاق مهمون هول دادم. با دیدن پوزخند روی لبش

ترس و

وحشت تمام وجودم رو گرفت. فکر کنم فهمیده بود که چیزی درمورد نامزدیم به

وحید نگفتم.

سیاوش : چیه؟ چرا ترسیدی؟ مگه اقا وحیدتون همه چیز رو نمیدونه؟

- : ما بعدا باهم حرف میزنیم ، الان فقط بمون تو اتاق ، التماس میکنم از اتاق

بیرون نیا.

- هولش دادم تو اتاق و سریع در رو بستم. شال و مانتوم رو دراوردم و پرت

کردم رو کاناپه. چند

بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و آرامش رو به خودم
برگردونم. با

چرخوندن کلید توی در ، دوباره ترس و وحشت به قلبم هجوم آورد. با دیدن قامت
وحید جلوی در

نمیدونم چرا بغض کردم و به سمتش دویدم و خودم رو توی آغوشش انداختم. توی
گودی گردنش

نفس های عمیق میکشیدم و عطر تنش رو به درون ریه هام میفرستادم. با دیدن
دست های

خشک شده وحید که بی حرکت مونده بود ، حدس زدم که از این حرکت متعجب
شده. بالاخره به

خودش اومد و دستای مردونش دور کمرم حلقه شد. محکم به خودش میفشردم و
موهام رو

نوازش میکرد. فکر از دست دادن وحید داشت دیوونم میکرد. فکر اینکه ممکنه ازم
متنفره بشه

داشت داغونم میکرد. دیگه نتونستم خوددار باشم و توی آغوشش هق هق کردم.
فکر اینکه وحید

بعد از شنیدن حقیقت ممکنه رهام کنه یا کسی دیگه رو جایگزینم کنه داغونم کرده
بود.

وحید : زهرا چته؟ چیشده گلم؟

- : هیچی ، فقط بهم قول بده هیچ وقت رهام نمیکنی ، بهم قول بده هیچ وقت ازم دست نمیکشی

، بهم قول بده وحید.

وحید : دیوونه باز شروع کردی؟ اخه من چرا باید دلیل نفس کشیدنم رو رها کنم؟ مگه از جونم سیر شدم؟

- حرفی نتونستم بزنم و فقط اشک ریختم و حق حق کردم. بعد از چند دقیقه که آرام شدم از

آغوش وحید بیرون اومدم. با لبخند نگاهم میکرد و با نگاه نافذش قدرت تکلم رو ازم گرفته بود.

وحید : اگه بی قراری نرم سرم کار؟

- : نه نه من خوبم ، چرا برگشتی دوباره؟ چیزی جا گذاشتی؟ وحید : اره یه سری پرونده و مدارک مربوط به شرکت رو جا گذاشتم .

- حرفی نزدم و سری تکون دادم. با رفتن وحید به سمت اتاقمون ضربان قلبم بالا رفت. با وحشت

به وحید خیره شده بودم. اتاق مهمون دقیقا کنار اتاقمون بود. با نشستن دست وحید به روی

دستگیره در اتاق مهمون ، وحشت زده به سمتش رفتم اما قبل از اینکه بتونم مانعش بشم ، وحید

وارد اتاق شد. دو تا دستام رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم که حق هقم رو خفه کنم. با

وحشت وارد اتاق شدم اما برخلاف تصورم سیاوش توی اتاق نبود .

چشم چشم میکردم تا سیاوش

رو پیدا کنم. با دیدن وحید که یه سری برگه دستش بود و به من خیره شده بود ، به خودم اومدم.

لبخندی از سر اجبار زدم تا نگران حال و روزم نباشه و بیشتر از این خونه نمونه.

وحید : مطمئنی حالت خوبه؟

- : اره عشقم ، برو به کارات برس.

وحید : باشه گلم ، مراقب خودت باش.

- : چشم توهم مراقب خودت باش.

- چشمکی بهم زد و با لبخند به سمت در سالن رفت. قبل از اینکه در رو باز کنه ، اروم صداش زدم.

- : وحید

- با یه چرخش کوتاه به سمت برگشت و با لبخند بهم خیره شد.

وحید : جانم؟

- : خیلی دوستت دارم

- دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده. منم خندم گرفته بود.

وحید : الله اکبر ، بین خودت داری یکاری میکنی نرم شرکت ها ، اگه نرم میام یه لقمه چیت میکنم. از ما گفتن بود.

- : گمشو بی حیا

- خنده ی بلندی کرد و بالاخره از خونه زد بیرون. با رفتن وحید استرس و وحشت تمام وجودم رو گرفت. سریع در سالن رو قفل کردم و به سمت اتاق مهمون دویدم. یهو با دیدن سیاوش که

روی تخت خواب دراز کشیده بود و بهم خیره شده بود ، جیغ خفیفی کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

تازه متوجه سر و وضعم شدم. خاک بر سرم ، من اینجوری رفتم جلوی سیاوش؟ سریع مانتو و

شالم رو از روی کاناپه برداشتم و به محض اینکه خواستم مانتوم رو بپوشم یهو دستایی دور کمرم

حلقه شد. اومدم جیغ بزنم که یهو صدای ترسناک و خشنش کنار گوشم نواخته شد. سیاوش : اگه خفه خون نگیری هر اتفاقی بیفته ، هر خونی که ریخته بشه ، مقصرش خودتی.

- : بزار لباسام رو بپوشم لعنتی ، میفهمی هر دومیون داریم گناه میکنیم یا نه؟

سیاوش : شما که به گناه عادت کردی خانوم کوچولو ، وقتی جریان نامزدی قبلیت رو به همسرت

نگفتی یعنی در حقش خیانت کردی. یعنی پنهان کاری کردی ، یعنی دروغ گفتی و همه ی اینا گناه محسوب میشه ، درست میگم؟

- : خفه شو ، فقط خفه شو.

- خنده ی بلندی کرد و حلقه دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد .

هر چی تقلا میکردم

نمیتونستم از آغوشش بیرون بیام. دیگه گریه ام گرفته بود...

رمان از زبان زهرا:

- : ولم کن عوضی ، چی از جون من میخوای لعنتی؟ اون همه وقت که به وجودت نیاز داشتم

کدوم گور بودی؟ حالا که خودت و تمام خاطرات لعنتی با تو بودن رو فراموش کردم سر و کله ات

پیدا شده؟ حالا که ازدواج کردم پیدات شده؟ اون موقع که میخواستمت کجا بودی؟ هان؟ اون

موقع که تو تب عشقت میسوختم کدوم گوری بودی؟ با کمال بی رحمی ترکم کردی و خبر

ازدواجت رو بهم دادی ، بعد انتظارم داشتی که هنوز بهت وفادار بمونم؟ انتظار داشتی به عشقت

پایبند بمونم؟ عوضی تو چی از من میدونی؟ اصلا میدونی دوبار بخاطر تو نامرد
خودکشی کردم؟

میفهمی تو آغوش همسرت باشی ولی فکر و قلبت درگیر یکی دیگه باشه یعنی چی؟
نه تو هیچی

نمیفهمی. تو یه مرد خودخواه و نامردی که عشق منو ندید. حالا باز برگشتی تا آوار
بشی سر من و

زندگیم؟ چرا؟ مگه گناهکار من بودم؟ مگه من بد کردم؟ مگه من ترک کردم؟
حرف بزن لعنتی.

- با حق روی زمین نشستم. مثل بید میلرزیدم. از عقب توی آغوشش اسیر
شده بودم. اونم با

من نشست روی زمین و توی آغوشش اسیرم کرده بود.
سیاوش: هیسسس، آروم باش نفسم، آروم بگیر عشق من، برای همین برگشتم،
برگشتم که

نامردی هام رو جبران کنم، برای همین برگشتم زهرا، تو فقط عشق منی، فقط مال
منی، به

آتیش میکشم کسی رو که بخواد تو رو ازم بگیره، اصلا برام مهم نیست که ازدواج
کردی و الان

شوهر داری ، طلاق رو میگیری و باهم برای همیشه از ایران میریم ، گریه نکن عزیزم.

- : خفه شووو ، فهمیدی؟ دهننتو ببند ، فکر کردی من مثل تو نامردم؟ اره؟ فکر کردی همسرم رو رها میکنم؟ هرگز ، ترجیح میدم تمام حقیقت رو بهش بگم تا اینکه بخوام تن به خواسته ی کثیف تو بدم.

سیاوش : باشه ، پس من شماره وحید رو میگیرم و منتظر میشم تا حقیقت رو بهش بگی ، نه نه،

اصلا چطور باهمدیگه بریم شرکتش و در حضور من تمام حقیقت رو براش فاش کنی؟ نظرت چیه؟

- : خفه شو ، چرا دست از سر من برنمیداری لعنتی؟ چی از جون من میخوای؟ ولم کن، بزار به درد خودم بمیرم.

سیاوش : من هرگز ازدواج نکردم.

- : با بهت و تعجب سرم رو اوردم بالا و بهش خیره شدم ، انقدر ناگهانی سرم رو اوردم بالا که حس کردم گردنم رگ به رگ شد. با تعجب به چهره ی غمگین و دلخورش خیره شدم. یعنی چی؟ چی

داره میگه؟

سیاوش : وقتی نامزد کردیم فکر کردم تمام مشکلاتم حل شده و به آرزوم که رسیدن به تو بود،

رسیدم. اما از روزی که نامزد کردیم در دسر های من شروع شد .

هر روز توی خونه دعوا بود و بحث

سر تو و اینکه باید نامزدی رو بهم بزنم. مادرم بدجوری مخالف بود و منو تحت فشار گذاشته بود.

اما هرگز اجازه ندادم تو بفهمی. دوست نداشتم عشقم بفهمه و نگران بشه. پدرم هم خواسته یا

ناخواسته مجبور بود طرف مادرم رو بگیره. فشار زیادی روم بود. هرگز دوست نداشتم مادرم از

من برنجه ، از طرفی هم حاضر نبودم تو رو از دست بدم. انگار که تو برزخ گیر کرده بودم .یک

شب دعوای خیلی سختی بین من و مادرم پیش اومد. دعوامون تا جایی پیش رفت که من از خونه

زدم بیرون و مادرم گفت اگه رهاش نکنم آقم میکنه. اون شب مثل دیوونه ها تا خود صبح تو

خیابون ها قدم زدم. مغزم قفل کرده بود. نمیدونستم چکاری درسته و چکاری غلط. تا اینکه بابا

زنگ زد و گفت بیا حال مادرت بد شده. رفتم بیمارستان و با شنیدن حرفای بابا ، دنیا رو سرم

خراب شد. مثل اینکه وقتی من از خونه زدم بیرون قلب مامانیگیره و بابا میبرش بیمارستان.

دکتر گفتن تنها راهش اینه عمل کنه و ریسکش خیلی بالاست. به هر سختی بود بابا رضایت داد

و عملش کردند و خدا رو شکر عملش با موفقیت همراه بود. اما ماما وقتی بهوش اومد با حرفاش

آتیشم زد. گفت بین من و زهرا یکی رو باید انتخاب کنی. شرایط جوری نبود که بتونم تو رو

انتخاب کنم یا باهاش بحث کنم. بهش گفتم زهرا رو رها میکنم اما کاری میکنم که از این

تصمیمش پشیمون بشه. بعد از روز آخری که باهمدیگه بودیم ، برای اینکه حال و هوای ماما

بهتر بشه تصمیم گرفتیم برای مدتی بریم خارج از کشور. هر روز از طریق سعید جویای حالت

بودم. بعد از اینکه حال ماما یکم بهتر شد سعی کردم قانعش کنم که بزاره برگردم پیشش اما با

مخالفت های شدیدش رو به رو میشدم. بالاخره انقدر بهم فشار وارد شد که کشیدم کنار. اون روز

که زنگ زدی بهم ، تصمیم گرفتم جوری باهات حرف بزنم که برای همیشه ازم
متنفر بشی و

فراموشم کنی. تنها راهش هم این بود که بگم ازدواج کردم. بعد از اون جریان دیگه
تلاشی نکردم

که مامان رو قانع کنم چون وقتی فهمیدم داره دنبال دختر میگرده برام ، فهمیدم که
دیگه

شانسی ندارم. تنها امیدم تو بودی و عشقی که نسبت بهم داشتی.

مطمئن بودم هرگز فراموشم

نمیکنی و کسی رو جایگزینم نمیکنی. اما ...

رمان از زبان زهرا:

سیاوش : وقتی سعید بهم زنگ زد و خبر ازدواجت رو بهم داد ، خرد شدم. کمرم
شکست. خودم،

غرورم ، علاقه ام ، قلبم ، روحم ، جسمم شکست. هرگز باورم نمیشد زهرا به این
سرعت فراموشم

کرده و تازه ازدواجم کرده. دیوونه شدم و به جنون کشیده شدم .

اول تصمیم گرفتم پیام ایران و

مجلس عروست رو تبدیل به عزا کنم. اما وقتی به این فکر میکردم که بازم نمیتونم
تو رو کنار

خودم داشته باشم ، پشیمون میشدم. کار هر شبم شده بود گریه و مست کردن و سیگار کشیدن.

مامانم که حال و روزم رو دید ازم خواست برگردم ایران و باهات ازدواج کنم. بالاخره رضایت داد

اما دیر بود. خیلی دیر. تو ازدواج کرده بودی و مال یکی دیگه شده بودی. مامان و بابا وقتی

فهمیدن ازدواج کردی شکستن. از اینکه تمام فرصت ها و ارزو های منو ازم گرفته بودند، شکستن. وقتی فهمیدن دیگه راهی برام نمونده شکستن. اما من نمیتونستم دست روی دست

بزارم. برای همین تصمیم گرفتم برگردم ایران و دوباره عشقم رو پس بگیرم. و الان واسه همینه

که اینجام. تو به دیوونگی من شک نداری زهرا ، پس بدون اگه دیوونه بشم اول تو رو میکشم

بعدش خودم رو. من این همه عذاب و سختی نکشیدم که تو راحت تو چشمم نگاه کنی و بگی

همسرت رو رها نمیکنی. اگه میخوای کسی رو که جسم عشقم رو دزدیده زنده بزارم ، رهاش کن.

و گرنه به هم اسمت قسم که میکشمش. من اخر خطم زهرا ، چیزی برای از دست دادن ندارم ، پس وحید رو رها کن و با من بمون ، تا همیشه ، تا ابد. انقدر عاشقت هستم که مرگت رو به موندنت کنار یه مرد دیگه ترجیح میدم ... پس کاری نکن که با دستای خودم نفس های زندگیم رو قطع

کنم ... من میرم ، تا اخر هفته بهت فرصت میدم که فکر کنی ، امیدوارم که تصمیم عاقلانه ای

بگیری ، فقط اینو هک ذهنت کن ، تو فقط مال منی ، میگیرم نفس کسی رو که بخواد تو رو از من بگیره ... خداحافظ...

- تق. .. با بهم خوردن در سالن به خودم اومدم. انگار دنیا دور سرم میچرخید. حرفای سیاوش

وحشت و ترسی به جونم انداخته بود که هیچ وقت تجربش نکرده بودم. انگار دنیا برام به پایان

رسیده بود. شکی نداشتم که سیاوش تمام حرفا و تهدیدهایش رو عملی میکنه. پس تنها یه راه

برام مونده ... تنها راهی که برام مونده ، جدا شدن از وحیده. اما اخه چطور؟ چطور میتونم کسی رو که عاشقانه دوستش دارم ترک کنم؟ چطور از وحید بگذرم؟ چطوری خدا؟ ... نفهمیدم چقدر

نشستم روی کاناپه و زار زدم. زمان از دستم رفته بود و هوا تاریک شده بود. با صدای چرخش

کلید ، به خودم اومدم. وحید اومد داخل اما با دیدن سکوت خونه و خاموش بودن برق ها جا

خورد. به سمت کلید رفت و برق ها رو روشن کرد. سریع دستام رو گذاشتم روی چشمام تا نور

لامپ ها اذیتم نکنه. کم کم چشمام به نور عادت کرد. دستام رو از روی چشمام برداشتم و به

وحید خیره شدم. با لبخند به سمتم اومد. با دیدن قامت و لبخندش ، بی اراده بغض به گلوم چنگ انداخت. شاید این لبخندها ، آخرین لبخندهای وحید به من باشه.

وحید با دیدن حال و روزم به

سمتم دوید و محکم به اغوشم کشید. همزمان صدای هق هق منم بلند شد و توی اغوشش زجه

زد. گریه کردم و هق هق کردم. وحید هرکاری میکرد اروم نمیشدم. دیگه دست های گرمش،

حرفای عاشقونش ، وجودش و حتی اغوشش نمیتونست ارومم کنه.

وحید : زهر!! عشق من چت شده؟ چرا از صبح بی قراری میکنی؟ چت شده اخه؟

- : وحید

وحید : جان وحید؟ جانم عزیز دلم.

- : تو رو خدا هیچی نگو ، امشب فقط من میخوام حرف بزنم ، تو رو خدا سکوت کن ، به حرفام

گوش بده ، بعدش هر تصمیمی بگیری من قبولش میکنم ، فقط قول بده قضاوتم نکنی؟

وحید : این حرف ها چیه زهرا؟ کم کم داری منو میترسونی.

- : وحید لطفا ساکت باش و هزار حرف بزنم ، هزار خودمو خالیکنم.

وحید : باشه گلم ، بگو ، گوشتم باتوئه.

- : من ، من ... من قبل تو نامزد کردم. جریان برمیگرده به.... ..

- با بهم خوردن در ، اشکام سرازیر شد . یعنی الان چیشد؟ یعنی رفت؟ برای همیشه رفت؟ چرا

هیچی نگفت؟ چرا فقط سکوت کرد؟ تمام حقایق رو براش گفتم اما فقط سکوت کرد. اگه برای

همیشه رفته باشه چی؟ اگه ازم متنفر بشه چی؟ اصلا اگه طلاقم بده چی؟ خدایااا...
نفهمیدم

چقدر رو کانایه نشستم و زار زدم. قرینه چشمم خشک شده بود .

برای بار هزارم شماره وحید رو

گرفتم ... مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد ... دوست داشتم از عصبانیت
گوشیم رو خرد

کنم. عصبی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. این اشکای لعنتی متوقف نمیشدند.
هزارتا فکر

و خیال به ذهنم هجوم آورده بود. با زنگ خوردن گوشیم وحشت زده به سمت میز
دویدم و

گوشیم رو برداشتم. با دیدن شماره سیاوش ، صبرم لبریز شد و با عصبانیت سرش
فریاد کشیدم.

- : چیبیی از زندگی من میخوای لعنتی؟

سیاوش : زهرااا سریع بیا پایین ، وحید میخواد بکشت ، بجنب بیای پایین ، میشنوایی
چییبی میگمم؟

- : چ چی داری میگی؟ ...

رمان از زبان زهرا :

سیاوش : د لعنتییبی بیا پایین.

- : وحشت زده گوشیم رو خاموش کردم و یه شال و مانتو پوشیدم و به سمت پایین
دویدم. با

دیدن سیاوش که پشت در خونه بود ، اشکام سرازیر شد. خدای من یعنی چی شده؟

- : عوضییبی پست فطرت ، چی به وحید گفتی که به مرگ من راضی شده؟

- : بدون اینکه حرفی بزنه به جلو اومد و تا به خودم پیام توی آغوشش فرو رفتم.
وحشت زده به

این صحنه خیره شده بودم. شروع کردم به تقلا کردن تا از حصار دستاش خارج بشم که یهو نگاهم به چشمای به خون نشسته وحید افتاد. حس کردم الانه که از حال برم. افتادم به گریه و

شروع کردم به جیغ زدن. با دیدن وحید که حمله ور شد به سمت سیاوش جیغ زدم و خودمو کنار

کشیدم. باهم درگیر شدن و هم دیگه رو به قصد مردن میزدند. باجیغ زدن من مردم جمع شدند

اما جرعت کاری رو نداشتند. وحشت زده به سمت وحید رفتم و سعی کردم از روی سیاوش بلندش کنم.

- : وحید ، وحید تو رو خدا ولش کن ، وحییید الان میکشیش ، ولش کن مرگ من ، وحییید ولش کننن.

وحید : تو یکی فقط خفه شو ، گمشو تو خونه ، گمشووووووو .

- با دستام صدای هق هقم رو توی دهنم خفه کردم و سریع به سمت ساختمون رفتم. با استرس

وارد خونه شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. وحید و سیاوش رو از هم جدا کرده بودند و

سیاوش سریع سوار ماشینش شد و به سرعت از خیابون خارج شد .

با دیدن وحید که به سمت

خونه قدم برداشت ، ضربان قلبم بالا رفت. وحشت زده پرده رو انداختم و روی کاناپه نشستم. با

استرس دستام رو توی هم قفل کرده بودم. از تنها شدن باهاش وحشت داشتم. اگه بلایی سرم

بیاره چی؟ با شنیدن صدای قدم هاش ، بی اراده اشکام سرازیر شد.

با باز شدن در ، استرسم

بیشتر از قبل شد. اروم اروم داشت به سمتم میومد. وحشت زده بلندشدم و ملتمسانه بهش خیره شدم و نالیدم.

- : وحید غلط کردم ، اشتباه کردم ، به جون خودت چندبار خواستم بهت بگم اما ترسیدم ترکم

کنی. ترسیدم نسبت بهم سرد بشی. وحید جون مامانت و ویدا قضاوتم نکن من...

وحید : اسم مادر و خواهر منو به دهن کثیفت نیاررر. فهمیدییی اشغال؟

- از سردی کلامش اشکام شدت پیدا کرد. با دیدن پوزخندش رنگم پرید و زمانی که دستش رفت به سمت شلوارش ، حس کردم که روح از بدنم خارج شد. با دیدن کمر بندش چشمام تا آخرین حد

گشاد شد .یعنی واقعا میخواد منو بزنه؟ با بالا اومدن دستش ، چشمام رو بستم و با فرود اومدن

کمر بند به روی بازوم صدای ناله و جیغم به آسمون رفت. با خشم و غم میزد. با تمام
قدرتش میزد

و فحشم میداد. حتی نای ناله کردن هم نداشتم. تمام بدنم میسوخت و از زور درد و
ضعف، بی

حال شده بودم. انقدر کتکم زد تا خسته شد. بعدشم بی توجه بهم وارد اتاقمون شد و
درو کوبید

به هم. حتی نای بلند شدن نداشتم. از بس جیغ زده بودم صدام دورگه شده بودم.
قرینه چشمم خشک شده بود. حتی سعی نکردم بلند بشم. چون واقعا بی حال بودم
و بدجوری ضعف کرده

بودم. با شنیدن صدای اهنگ از اتاقمون و صدای شکستن وسیله ها، هق هق بی گریه
ام به

آسمون رفت و همراه با متن اهنگ، خون گریه کردم. با شنیدن صدای عربده های
وحید، صدای

نالش، گریش و خدا گفتنش از خودم متنفر شدم.

بین من قید ننه بابام زدم تو که دیگه جای خود داری هر چی
شکستی هر چی بردی هر چی زدی حلاله فقط اشکای امشبمو
حلاله نمیکم امشب بد پاچوندی منو اینقد عصبی ام که نمیتونم
آروم بشینم امشب یاد روزایی میفتم که تا ابد یادم نمیره

میری برو فقط اینو یادت باشه بعد تو مهرباب میمیره میری برو فقط
حلالم کن شاید دیگه هیچوقت نبینیم همو

امشب اینقد مسمو پاچیدم که ندارم کنترله صدای خستمو , حاج علی برو بریم

مادرم زمین خورد قلبه من تیر کشید داد میزد میگفت یکی بگیره مهربابو

عکستو زدم به در و دیوار شیکست بابام اومد جلو تا بگیره دستامو بعد تو کارم شده
تو این خونه خودزنی و فریاد بعد تو یه دیوونه توخونه آواز گریه سر داد

بعد تو هر جایی که میرفتم یادت منو شکنجه میداد

بعد تو دیوارم بعد تو آوارم بعد تو هر شب کنار عکسات بیدارم بعد تو سیگارم بعد
تو بیزارم بعد تو هنوز میگم خیلی دوست دارم بعد تو هر شب با یادت خرابم بعد تو
رو هیچکسی غیرت ندارم بعد تو با هر کسی میپریم ولی هیشکدومشونو دوستش ندارم
خندهاشو عشقه گریه هاشو عشقه قهراش قشنگ بود دروغاشو عشقه

اخماشو عشقه چشماشو عشقه رفتنش قشنگ بود رفتنشو عشقه شعر آهنگ
جدید مهرباب و رضا گردشی دیوونه بازی

از وقتی یکی رفت شهر پر غم شد نیستی بینی میگن زانویه مهرباب خم شد

یادگاریای تو هنوزم عزیزه تو خونه خاطراتت داره تو مغزم خون ریزی میکنه

تنهایی یعنی قلب درد داری و هیشکی نمیدونه هنوزم دوست دارم با همین قلب درد
دیوونه

دردونه قلبم رو زخم من مرهم چه زجری دادی تو به این عاشقه بی خونه...

رمان از زبان وحید :

شده وقتی میبینیش بند بیاد زبونت نتونی حتی یه بار بگی دوستدارم بعد اون روز
اینقد عقده ای بشی که هر کسو میبینی بگی دوست دارم

کار از این حرفا گذشته تو دیگه بر نمیگردی از همون لحظه بریدی که خداحافظی
کردی تو بگو با چه امیدی چشم به راه تو بمونم وقتی که از تویه چشمات ته قصه رو
میخوندم

بعله دیگه آره خیلی مردی تا ابد بدون خیلی دوست دارم خیلی خیلی بیشتر از اون
چیزی که فکر کنی لعنتی میخاستم بگم تنهام نذار

ای کاش همه چی مئه قدیما بود ای کاش یکی از ما نمیشد نابود یکی از ما فکر لباسه
عروسیش اون یکی تویه پارکای شهر خواب بود

تو همون کوچه ای که قدم زدیم با هم امشب رگامو میبرم جلو عکسای تو بغضمو
میشکنم خون گریه میکنم همه قرصا رو میخورم

این سری بد آوردم خیلی دیر اومدم اومدم پس بگیرم تو رو از این زمونه

اومدم که ماله خودم شی نیومدی یادت بمونه نشد

بهت نرسیدم اما همیشه عاشق می مونم خستم از

حرفای تکراری میگی خدا نخواست اینم میدونم

تو شهر خودم منو آواره کردی چقدر باید بخونم تا ی روزی بر گردی ببخشید اگه

هیچوقت نشناختی منو ببخشید اگه همیشه داغونم میکردی

بغض یعنی بعد چند سال جدایی بدونی هنوزم جاتو نمیگیره کسی بغض یعنی هر وقت حالشو میپرسی بهش بگی دوست دارم فقط بگه مرسی

بغض یعنی الکلو این سیگار تا خود صبح بیدار هی میزنم پرسه بغض یعنی یه روانیه بیمار یه عاشق که از هیچی نمیترسه بغض یعنی این صدای خسته این چشای بسته عاشقی که مسته بغض یعنی بعد چند سال جدایی میبینی حلقه تویه دسته

تویه نامه وقت رفتن از جدایی نوشته بودی واسه این قلبه شکستم تو مته فرشته بودی تو میگفتی عاشقیمون تا قیامت یادت نمیره حالا این چشای خیسیم به راه اونی که میره کار از این , کار از این حرفا گذشته تو دیگه بر نمیگردی از همون لحظه بریدی که خدا حافظی کردی

تو بگو , تو بگو با چه امیدی چشم به راه تو بمونم وقتی که از تویه چشمت ته قصه رو میخوندم ...

- با خشم و عصبانیت زیر سیگاری رو پرت کردم به سمت قاب عکس عروسیمون. به جنون کشیده شده بودم و تسلطی روی کارام نداشتم. با نفرت قاب عکس رو برداشتم و اینبار آینه رو نشونه گرفتم. هر کاری میکردم خشم و عصبانیتم تموم نمیشد.

اشکام رو پس میزدم اما لعنتی ها

بند نیومدند. عصبی از اتاق زدم بیرون و با دیدن چشمای بسته زهرا ، دنیا دور سرم
چرخید. با وحشت دویدم به سمتش و با گریه به آغوش کشیدمش. سر و صورتش
رو غرق بوسه کردم و

باهاش حرف میزد. بیهوش نشده بود و فقط بی حال بود.

- زهرا جونم! عشق من ، غلط کردم ، غلط کردم زندگیم ، دور چشمتا بگردم
گریه نکن ، زهرا

بگو همه اینا کابوسن ، بگو همه اینا دروغن ، بگو اون سیاوش بی شرف دروغ میگه ،
زهرا بگو منو

بازی ندادی ، بگو دوستم داری ، بگو عاشقمی ، بگو بخاطر فراموش کردن عشق اولت
به سمت من

نیومدی. دارم دیوونه میشم خانومم. دارم دیوونه میشم زهرا ، مرگ من حرف بز.ن.
زهرا : م من ، دو دوست دارم ، عا عاشقتم ، آخ...

- : چیشد دورت بگردم؟ درد داری زندگیم؟ الهی وحید دورت بگرده، دستم
بشکنه عشقم، مرگ من گریه نکن ، الان میبرمت بیمارستان عشقم ، فقط گریه نکن.
بغض نکن لعنتییییی ، بسسسسه دیگه ، کم منو اتیش بز.ن.

زهرا : وحییید از من متنفری اره؟

- : بس کن زهرا ، حرف میزنیم ، باهمدیگه حرف میزنیم و مشکلمون رو حل
میکنیم ، یادته بهت

یه قولی دادم؟ گفتم اگه ازت متنفر هم بشم باز مال منی ، باز عشق منی ، پس بدون هرگز رهاات نمیکنم.

- با حرص پیشونیش رو بوسیدم و روی دستانم بلندش کردم. از زور درد لباس رو گاز میگرفت و

چشمای خوشگلش بارونی شده بود. به سرعت از خونه زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم. زهرا

رو خوابوندم جلو و سریع خودم سوار شدم و با سرعت سرسام اوری به سمت بیمارستان روندم...

رمان از زبان زهرا:

- با سردرد بدی چشمم رو باز کردم. همه چیز برام تیره و تار بود ، چند بار پلک زدم تا دیدم

بهتر بشه. با دیدن افراد دور و برم وحشت زده روی تخت نشستم .

کی منو آورده بیمارستان؟ چرا

این همه دکتر و پرستار دور و برم جمع شده. سرم رو بین دستانم گرفتم و سعی کردم به یاد بیارم

که چیشده. با یاد اوری دعوای سیاوش و وحید و کتک خوردنم از وحید ، اشکام سرازیر شد و

صدای حق هقم بلند شد. پرستارا بزور خوابوندنم روی تخت و بهم مسکن تزریق کردند. تمام بدنم

کبود بود. از نگاه های ترحم آمیز دکترا فهمیدم که متوجه شدند چه بلایی سرم اومده. اما وحید

کجا رفته؟ اصلا کجاست؟ گریه ام شدت پیدا کرد و مدام زیر لب اسم وحید رو زمزمه میکردم.

- : وحید ، وحید کجاست؟ شوهرم کجاست؟ اخ خدا ، وحییییید کجاست؟

پرستار : آروم باش عزیزم ، نگران شوهر عاشقتم نباش ، رفته داروهاتو بگیره.

- سرم رو چرخوندم به سمت میزی که کنارم بود. با دیدن گوشی وحید که در حال زنگ خوردنه،

متعجب شدم و دستم رفت به سمت گوشی. با ترس و لرز گوشی رو برداشتم. شماره ناشناس بود.

یعنی کیه؟ عصبی جواب دادم.

- : بفرمایید؟

: به به زهرا خانوم ، احوال شما؟

- : سیاوش؟

سیاوش : خودمم خانوم شجاع.

- : لعنتییییی اشغال چای از جون من میخوای؟ چرا دست از سرمم برنمیدارییییی؟

اصلا چرا به

وحید زنگ زدی؟ هان؟ چه مزخرفاتی بهش گفتمی که بهم ریخته بود؟

سیاوش : زهرا خانوم منو دست کم گرفتی ، بهت گفتم من یه دیوونه عاشقم ، پس

دیوونه ترم نکن

، اگه میخوای شوهر عاشقت زنده بمونه تنها یه راه داری.

- : این ، این مزخرفات چیه داری میگی؟ وحید پیش توست؟ باشه منم الان باور

کردم.

سیاوش : باورش با خودت ، ولی شوهرت الان پیش منه ، اوم فکر کنم طفلک رفته

بود داروهای تو

رو بگیره و نمیدونست رقیبش به انتظارش نشسته. خوب اون گوشای کورت رو باز

کن زهرا ، به

جان مادرم ، به جان خودت که همه دنیایم اگه قید وحید رو نزنم ، میکشمش و خیلی

خوب

میدونی که اینکارو میکنم و ادمی نیستم که الکی بلوف بیاورم یا به حرفم عمل نکنم.

پس از وحید

جدا شو تا زندگیشو بهش ببخشم. اینبار به کتک خوردنش و چاقوزدنش رضایت

دادم ، بار بعد از

این لطف ها بهتون نمیکنم. میتونی صدای منو الان ببری تحویل پلیس بدی ولی مطمئن باش اگه

پلیس چیزی بفهمه تنها کسی که ضرر میکنه خود تو هستی.

خدانگه دار.

- حس میکردم نفسم بالا نیاید. گفت وحید رو کتک زده ، گفت چاقوش زده.

خدااااااااااا ، چرا من

نمیمیرم ، چرا منو نمیکشییی. به جنون کشیده شدم و شروع کردم خودزنی کردن و
هوار

کشیدن. پرستارا هرکاری میکردند اروم نمیشدم. مگه میشد اروم باشم؟ عشقم ، تمام
زندگیم رو

دارم با دستای خودم پر پر میکنم ، بخاطر خودم دارم وحید رو از بین میبرم. بخاطر حفظ کردنش

توی زندگی‌م دارم زندگیشو میگیرم. میرم ، از زندگی وحید میرم ، ولی ایش میزنم
به زندگی

سیاوش ، خراب می‌شم سر زندگی‌ش. من لیاقت وحید رو ندارم ، اصلا لیاقت هیچی
ندارم ، من زاده

ی غم ، زاده تنهایی ام ، لایق مرگم ، اره من لایق مرگم. عصبی پرستارا رو کنار زدم و گوشی

وحید رو برداشتم. با استرس شماره سیاوش رو گرفتم و عصبی قدم میزد. بعد از چندتا بوق

برداشت و صدای نفرت انگیزش توی گوشی پیچید.

سیاوش : بگو عشقم

- : هر کاری بخوای میکنم ، تنها به یه شرط ، اینکه وحید رو رها کنی ، صحیح و سالم تحویلش

بدی ، اگه وحید سالم برگشت خونه که هیچی ، اگه برنگشت من میدونم و تو.

سیاوش : استپ خانوم کوچولو ، تو داری منو تهدید میکنی؟

- : دارم بهت هشدار میدم ، اگه ولش کردی ، همون چیزی میشه که تو میخوای.

سیاوش : از کجا معلوم که داری راست میگی؟

- : به جون وحید ، به خدا قسم که دارم راست میگم ، فقط ولش کن عوضی.

سیاوش : پس میام دنبالت ، تو این شرایط نباید باهاش تنها بشی.

- : نه ، یه حرفایی باهاش دارم ، حرفامو میزنم و ازش میخوام که توافقی جدا بشیم ، نگران نباش،

بهت حقه نمیزنم ، چون چاره ای جز چشم گفتن به تو عوضی ندارم .

- عصبی گوشی رو قطع کردم و بلافاصله زنگ زدم به معین.

ازش خواستم بیاد بیمارستان. شاید

تنها کسی که درک بالایی داشت و بی منطق حرفی نمیزد و تصمیمی نمیگرفت معین بود. و از

همه مهم تر ، با وحید خیلی جور بود و تو این موقعیت و اوضاع بد روحی و جسمی وحید ، تنها

اون میتونست کمک حالش باشه. بعد از نیم ساعت معین هراسون پیداش شد. با دیدن من و قیافه داغونم رنگش پرید و به سمتم اومد.

معین : چیشده زنداداش؟ خدا بد نده؟ اینجا چکار میکنی؟ وحید کجاست؟

- : اول بریم خونه ما ، بعدش همه چیزو برات تعریف میکنم ، راستی فاطمه کجاست؟ حالش خوبه؟

معین : اره اره خوبه ، نمیخوای حرفی بزنی؟

- : بریم خونه برات میگم.

- سری تکنون داد و حرفی نزد. کارهای ترخیصم رو انجام داد و بعد از مرخص شدنم به سمت خونه حرکت کرد...

رمان از زبان زهرا:

- با حال داغونی همه چیز رو برای معین تعریف کردم. فقط گوش داد و سکوت کرد. از رگ های

باد کرده ی پیشونی و گردنش میشد حدس زد که تا چه حد عصبیه.

معین : باید به پلیس خبر بدیم.

- نهههه ، نمیششششه ، سیاوش میکشه وحید رو ، نمیخوام ، من از زندگی وحید
میرم ، نمیخوام داغون تر از این بشه.

معین : چرا بچه بازی درمیزی؟ بری؟ کجا بری؟ تو زن وحیدی ، عشقشی ، دختری هستی که

قلبشو لرزوند ، حالا بزاری بری؟ بری که نابود بشه؟ که بشکنه؟ - : من ، من
مجبورم که برم .

معین : چر ااااا مجبووووریییی؟ مگه زندگی کشککههه؟؟؟ هااااان؟ اون وقت که قسم خوردی تا

آخرش کنارشی باید فکر اینجاشم میکردی ، لعنتی وحید دوستت داره ، میفهمی؟ اون عاشقته،

اگه بری نابود میشه ، میشکنه. میدونم از سیاوش میترسی ، ولی نگرانیت بیخوده ،
مملکت

صاحب داره ، قانون داره ، تو ناموس وحیدی ، ناموس منی ، اجازه نمیدیم کسی اذیتت کنه ، فقط

کافیه به افشین بگیم ، خیلی راحت سیاوش رو پیدا میکنند و همه چیز ختم به خیر
میشه.

- : نه نههههه نههههه ، نمیشششه ، دیگه دیره ، خیلی دیرهههه ، نمیشششه ، سیاوش دیوونس ،

بعدشم ، بعدشم من راهی ندارم جز ازدواج کردن با سیاوش.
معین : دهنتوووو ببند احمق ، این مزخرفات چیه که داری میگی؟ هاهاهان؟

- : من ، من باید با سیاوش ازدواج کنم ، چون بچه سیاوش تو شکمه ، چون من یه خیانت کارم،

چون به وحید و عشقش خیانت کردم ، چون یه زن خراب و فاسدم ، چون یه ه ر ز م،
فهمیدییی؟

- دیگه کنترل اشکام رو نداشتم. به چهره هنگ کرده و داغون معین خیره شدم.
حالا فهمید که چرا میخوام از وحید جدا بشم.

معین : چی گفتی؟ چ چی داری میگی؟ تو ، تو حامله ای؟ اونم از سیاوش؟

- تا خواستم دهن باز کنم ، با صدای شخصی هردومون برگشتیم سمت در و
نگاهمون ، توی نگاه خسته و داغونه وحید قفل شد.

وحید : بگو از من خسته شدی ، بگو دیگه دوستم نداری ، لازم نیست دروغ و
مزخرف سر هم کنی.

- با گریه نالیدم : وحید

- معین سریع بلند شد و به سمت وحید رفت. کمکش کرد رویکاناپه بشینه. با دیدن حال و روز وحید بیشتر از قبل از خودم متنفر شدم.

- : دروغ نیست ، حقیقته همش ، باید توافقی جدا بشیم ، سیاوش بچشو میخواد ، منم میخوام

کنار بچم باشم. بهتره هر چه زودتر توافقی از هم جدا بشیم.

معین : خفهههههه شوووووو زهرا

وحید : ولش کن داداش ، بزار حرف بزنه ، بزار از شاهکاراش بگه ، بزار بیشتر اتیشم بزنه. من چی

تو بودم هان؟ من مسخره تو بودم ارهههههه؟؟؟ یه وسیله واسه فراموش شدن عشق اولت بودممم

ارههههه؟؟؟ زمانی که عشقت برگشت وحید برات مرد؟ ارهههههه؟ کثافت کارت به جایی کشیده

که به من خیانت میکنی؟ تو چشمای من نگاه میکنی و میگویی بارداری اونم از سیاوش؟ تو اصلا

ادمی؟ شک دارم به خدا ، شک دارم که انسانیت تو وجود توی عوضی باشه ، باشه زهرا خانوم ،

بهت گفتم ازت متنفر هم بشم رهات نمیکنم ، اما حالا که خودت میخوای بری حرفی نیست ،

زودتر وسایلت رو جمع کن و از خونه من گمشو بیرون ، زودتر تشیف نحستو ببر ،
بدم میاد تو

خونه ام یه زن ه ر ز ه نفس بکشه ، چه برسه بخواد زندگی کنه، برو که سپردمت به
اون بالا سری

، وعده ما روز دادگاه ، اونجا همو میبینیم ، مهریتم تمام و کمال میدم ، اینو بدون
هرگز از اشنایی

باهات پشیمون نشدم چون تو بزرگ ترین اشتباه زندگی می ، درس های قشنگی بهم
دادی و ازت

ممنونم. در ضمن خودت رو واسه یه بازی جدید شروع کن ، میدونی که من عادت
ندارم خوبی

های کسی رو بدون جواب بزارم ، میخوام حسابی جبران کنم برات.

- اشکام رو پس زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. پوزخندی به روش زدم و
توی چشماش خیره شدم.

- : لیاقت توهم بیشتر از من نبود.

- معین از عصبانیت سرخ شد و به سمتم حمله کرد ، قبل از اینکه بتونه کاری کنه
وحید سد راهش شد و جلوشو گرفت.

معین : دهنتووو ببند زنیکه ه ر ز ه.

وحید : بیخیالش داداش ، حتی دستت هم نباید به این زن فاسد بخوره ، ارزش کتک خوردن هم نداره.

- عصبی وارد اتاق شدم و وسایلم رو جمع کردم. هر چی لازم بودرو جمع کردم و قاب عکس

دو نفر مون هم گزاشتم توی چمدون. بی توجه بهشون وارد سالن شدم و به سمت خروجی رفتم. با صدای معین سرجام ایستادم اما برنگشتم.

معین : فقط خونه خودتون نرو ، چون راحت که نمیدن هیچ ، تازه شایدم بابات خونت رو بریزه ، به

زن منم زنگ نمیزنی ، خدام اون خداییه که به فاطمه زنگ بزنی ، سمت زینب هم نمیری ، وگرنه

به افشین میگم جوری گم و گورت کنه که دست هیچکسی بهت نرسه. حالا هم هر یییییییییی.

- با نفرت نگاهی بهش انداختم و عصبی از خونه زدم بیرون.

سريع سوار تاکسی شدم و بدون

توجه به کسی ، زدم زیر گریه. خدایا بدبخت تر از منم هست؟ خدایا اصلا منو
میبینی؟ من بخاطر

عشقم ، بخاطر مرد زندگیم به خودم انگ هرزگی زدم...

رمان از زبان زهرا :

- لعنت به تو و این سرنوشت شومت زهرا. لعنت به این بخت و اقبال. دستم رو گذاشتم رو شکم. تنها دلخوشی من تو این دنیا فقط تویی کوچولو. تنها امید من تویی عزیزم ، مبادا مامانت رو نا امید کنی. باید هر چقدرم سختی و مشکلات در انتظارمونهست رو تحمل کنیم و با همدیگه همه ی غم ها رو پشت سر بزاریم. درسته دیگه بابات و حمایت هاشو ندارم ، اما تو رو دارم ، تویی که بخشی از وجود پدرتی ، بخاطرت همه کار میکنم. از زندگی و آرامش خودم به خاطر تو و پدرت میگذرم. فقط مامانت رو ناامید نکن...
رمان از زبان وحید :
- همه جمع شده بودند خونه من و زهرا. اه حتی به زبون آوردن اسمشم برام سخته. خانوادش و خانوادم الان جمع شدند تا همه چیز رو تموم کنند. تا عشقمون رو به پایان برسوند. پدرش تو چشمام نگاه نکرد. فقط خدا میدونه چطور ظرف این مدت کوتاه ، هممون رو نابود کرده. کمر من و

پدرش رو شکسته ، دل مادرش رو به درد آورده ، ابروی منو ریخته ، غرورم رو لگد
مال کرده و از

همه بدتر خیانت کرده و بارداره. عصبی وسایل روی میز رو پرت کردم. باورم همیشه
که گذاشت

رفت. با یه تعارف رفت. واقعا رفت؟ چرا؟ من چی بودم براش؟ من بازیچش بودم؟
من لعنتییی چرا

عاشقش شدم؟ چرا!!!! خدا!!!!؟ چقدر بعضی اهنگ ها بی رحمن ، هه...

بودم آروم بودی هر وقتی ، پی ش تو آسون میشد سختی آخه دستام
چفت دستای تو بودن سوختم وقتی که تو رفتی وقتی که تو رفتی
همه رفتن ، کسی پیشم نمونده از همه خسته ام

از این نامهربونیا چقد خسته ام ، کسایی که دو تا چشمتو روم بستن

آتیشه هنوزم توو دلم واسته تو ، چشمام خیس و کبودن دارم آب
میشم این روزا چطور باور کنم بازیچه نبودم آتیشه هنوزم توو دلم
واسته تو ، چشمام خیس و کبودن دارم آب میشم این روزا چطور
باور کنم بازیچه نبودم...

- با غم سیگار میکشیدم و با درد دودش رو بیرون میدادم. دیگه کنترلی روی اشکام
نداشتم.

میگن مرد گریه نمیکنه اما من مرد نیستم. اگه مرد بودم عشقم بهم خیانت نمیکرد. با
یه توله

سگ تو شکمش رهام نمیکرد و نمیرفت. به راحتی چشماش رو روی من نمیپست. اره
من یه بی غیرتم ...

من کجای زندگیت ، روشنم کن بگو کیتم هستو به
من بگو باز ، من دارم دیوونه میشم همه رفتن ،
کسی پیشم نمونده از همه خسته ام
از این نامهربونیا چقد خسته ام ، کسایی که دو تا چشمتو روم بستن
آتیشه هنوزم توو دلم واسته تو ، چشمام خیس و کبودن دارم آب
میشم این روزا چطور باور کنم بازیچه نبودم آتیشه هنوزم توو دلم
واسته تو ، چشمام خیس و کبودن دارم آب میشم این روزا چطور
باور کنم بازیچه نبودم ...

رمان از زبان زهرا:

- ماشین جلوی در خانه زینب نگه داشت. با ترس و لرز پیاده شدم و وسیله هام را
برداشتم. با قدم هایی لرزون به سمت خانه زینب رفتم. بین دو راهی گیر کرده
بودم. دیگه هیچکس من را

نمیخواست. نه همسرم ، نه خانوادم ، نه خواهر ، حالا از کل دار دنیا تنها دوتا رفیق
برایم مانده

است. مردد بودم که زنگ را بزنم یا نه که با صدایی برگشتم و با دیدن زینب که از
ماشینش پیاده

شد ، اشکام سرازیر شد و بی توجه به همه چیز به سمتش دویدم و خودم را در آغوشش انداختم.

به این آغوش خواهرانه نیاز داشتم. به یه همدم احتیاج داشتم. با حق از حق جدا شدم.

چشمانش آماده برای بارش بود اما به سختی سعی در مهار کردنش داشت. مغرور بود دیگر. دوست

نداشت اشکایش را کسی ببیند. دستم را گرفت و به سمت ماشین خودش کشاند. بدون حرفی در

داخل ماشین نشستم. خودش هم بعد از گذاشتن وسایلم در عقب ماشین نشست و حرکت کرد.

بعد از چند دقیقه جلوی یه آپارتمان شیک نگه داشت. لبخندی به روم زد و گفت. زینب : پیاده شو ...

- با تعجب نگاهش میکردم. قبل از اینکه پیاده بشه دستش را گرفتم و نگاه متعجبم را بهش انداختم ...

- : اینجا کجاست؟ زینب : خونه من.

- : ولی چرا اینجا؟ چرا من؟ چرا میخوای بهم کمک کنی؟ مطمئنم الان افشین همه چیز را برات

گفته و تهدیدت کرده که من رو نبینی؟ درسته؟

زینب : حرف باد هواست ، رفاقت من و تو با حرفای بقیه تموم نمیشه ، فاطمه خیلی نگرانته و اونم

مثل من این مزخرفات را قبول نداره اما بخاطر معین نتونست کمکی بهت بکنه ، پس ازش دلگیر

نباش ، اینجا خونه خودمه و هیچکس جز خودم از وجودش با خبر نیست ، حتی افشین. مدتی

اینجا باش تا بگردم یه خونه خوب توی شمال برات پیدا کنم ، اونجا هم از این ادما دور میشی ،

هم اب و هوای خوبی داره و میتونی توی آرامش و بدون تشنجی عشق خاله رو بدنیا بیاری.

- بخاطر این همه فروتنی و مهربانی لحن و کلامش ، اشکام سرازیر شد. خدایا این دوتا فرشته را از من نگیر.

- : ولی من نمیخوام با افشین دچار مشکل بشی ، دوست ندارم بخاطر من بینتون تفرقه و جدایی پیش بیاد ، من ...

- دستش را گذاشت روی لبم و به سکوت وادارم کرد. با تعجب بهش خیره شدم.

زینب : کارهای من هیچ ارتباطی به افشین نداره ، من هرکاری که بخوام میکنم و به هیچکس

جواب پس نمیدم. از احمد خواستم که برات وکیل بگیره ، تمام مهریت را تمام و کمال میگیری و بعدش از وحید جدا میشی.

- : ولی من

زینب : هیس ، اونیکه لیاقت تو رو نداره وحیده ، اونیکه بیلیاقته وحیده ، من اجازه نمیدم

توی این بازی ، تو قربانی بشی. از این لحظه به بعد ، تو نه مال وحیدی ، نه مال سیاوش ، تنها و

تنها مطلق به اون بچه تو شکمتی. برای حفظ ارامشش باید از همه چیزت بگذری. وحید یه عاشق

واقعی نیست ، عاشق واقعی با حرف بقیه از عشقش نمیگذره. با حرف بقیه بهش شک نمیکنه. با

چشم هایش هم ببینه باور نمیکنه. زمانی باید باور کنه که از عشقش بشنوه. زمان ادم ها و مرامشون را بهت ثابت میکنه. الان همه بخاطر حفظ ابروشون تو رها کردند. هم خانوادت ، هم

همسرت و هم آشناهات. اونیکه تو سختی باهات همراه میشه را نباید از دست بدی. زهرا تو نباید

به هیچ چیز و هیچکسی جز اون نی نی کوچولو فکر کنی. هر کی تو رو بخواد برای نگه داشتنت

همه کار میکنه. امروز بهت قول میدم که روزی میرسه که همه به بی گناهی و عشق
پاک تو پی

میبرند. روزی میرسه که تمام این ادم هایی که رهاش کردند ، به پات میفتند. پس
بجنگ و تحمل

کن برای رسیدن و دیدن اون روز. تمام کارای طلاق را انجام میدم و روز دادگاه میام
پیش. توی

خونه همه چیز هست و اصلا نگران نباش. تا زمان طلاق یکم به این تنهایی عادت
کن. بعدش با احمد و گلنوش میفرستمت شمال. هیچ رقمه تنهات نمیزاریم. پس
ازت میخوام که سخت و محکم

بشی. این بازی که خودت شروعش کردی پس خودتم باید تمومش کنی. بخاطر
عشقت و حفظ

زندگیش همه کار کردی ، حالا بشین و ببین اونا برات چکار میکنند. ببین سیاوش کم
میاره یا

وحید ، ببین کدومشون عاشق واقعی هستند. زمانی که فهمیدی اون وقت تصمیم بگیر
که

کدومشون برای بچت پدر بهتری خواهند بود.

- حرفاش اروم کرده بود. الحق که معلم بود. جوری ارامش را به قلبم سرازیر کرد
که تمام فکرای

منفی از ذهنم پر کشید. لبخندی به روش زدم و پیاده شدم. کلید خونه را ازش گرفتم و وسیله

هام را برداشتم. از امروز تغییر در زندگیم. تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم برای بچه ام اتفاقی

بیفته. زینب راست میگه. از امروز به بعد تمام زندگی و تصمیم های من باید به نفع بچه ام شود.

وارد خونه شدم و در را بستم. خونه تقریباً ۱۰۰ متری بود و دوخوابه. همه چیزش عالی بود. به

سرمم زیاد بود. وسیله هام را در اتاق گذاشتم و بدون عوض کردن لباسم روی تخت دراز کشیدم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و شروع کردم حرف زدن و درد و دل کردن با جنین یک ماهم...

رمان از زبان وحید :

- حوصله خودمم نداشتم. چه برسه به نصیحت ها و حرف های بقیه. عصبی طول و عرض اتاق را

طی میکردم. آشفته و بی قرار بودم. نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط. دیوونه شده

بودم و روی حرف هام و رفتارام کنترل نداشتم. زهرا به معنای واقعی کلمه نابودم کرده بود. هیچ چیز ازم باقی نمونده بود. یه مرد تنها، با یه قلب شکسته و یه زندگی تباه شده. بخدا همه رقم بلا

سرم اوردی. دیگه چی مونده که بخوای به سرم بیاری؟ عصبی یه سیگار از پاکت دراوردم و

کشیدم. من همون که خوش بود یه روزی. هه ... عصبی دستی تو موهام کشیدم و با اهنگ لب خونی کردم.

شبیه تو رو ندیدم که بهم بگه عزیزم
ولی ته قصه بره و بده فرییم تو
چشام بازم جمع بشه اشک واسه
دیدن چشاشه پره درد دلم...

- با دستایی لرزون تیغ رو برداشتم. بازش کردم و روی دستم حرکتش دادم.
کافیه یه ادم مثل من انگیزه نداشته باشه.

رفتن تو مرگ منه
دستای تو، تو دستامه
نگو که باید جداشیم
نبود تو، نبودمه بدون
تو کم میارم تا پای
جون دوستت دارم اگه

تو از من جدایی امید
موندن ندارم...

- بی توجه به دردش ، محکم تیغ رو روی دستم کشیدم. چیزی نگذشت که خون
از دستم سرازیر

شد. با درد خندیدم و اشکام رو پس زدم. دوباره و دوباره کشیدم.

انقدر با تیغ رو دستم کشیدم
که حس کردم جونی برام نمونده. با باز شدن در اتاق ، سرم رو بلند کردم. نگاه خسته
و پریشونم ،

توی نگاه وحشت زده ی معین نشست. فریاد دلخراشی کشید و بهستم دوید. تیغ
رو محکم از

دستم بیرون کشید و با تمام قدرتش خوابوند توی گوشم.
معین : کثافتتتتت نفهممم ، مگه داداشت مرده؟ مگه خواهرت مرده؟ مگه مادرت
مرده؟

هاااااان؟ چه مرگتهههه؟ رفت که رفت ، بدرک که رفتتت. با مرگ تو برمیگرده؟
ارههههههه؟

احمق نفهم ، هیچ میدونی داری با خودت چکار میکنی؟ تمومششششش کنننن این
حال داغونوووو.

- اشکام سرازیر شد و صدای هق هقم بلند شد. دلتنگی که شاخ و دم نداره. دلتنگی که مرد و زن

بودن نداره. دلتنگ یعنی حال و روز من. مامان و ویدا شروع کردند شیون و زاری و به ستم

اومدند. نمیتونستم تحمل کنم ، تحمل این همه درد بیش از ظرفیتم بود. افشین و معین بلندم

کردند و به سمت ماشین بردنم. آخ که چی کشیدم وقتی اشک های بابا رو دیدم. بد کردی زهرا،

بد کردی لعنتییی. سرم روی پا معین بود و هیچ چیزی نمیشنیدم.

انگار گوشام کیپ شده بود .

کم کم همه چیز برام تیره و تار شد و آخرین چیزی که یادمه ، فریاد های دلخراش معین و افشین بود ...

رمان از زبان وحید :

- چشمام را که باز کردم ، خودم را توی بیمارستان دیدم. مامان و بابا بالا سرم بودند و با چشمایی

سرخ شده نگاهم میکردند. سرم را انداختم پایین تا بیش از این شاهد خرد شدنم و ترحم بقیه

نباشم. نگاهی به دستم انداختم. بخیه شده بود. هه فکر نمی‌کردم تا این حد اوضاعم داغون باشه.

اروم روی تخت نشستم. صدای هق هق مامان بلند شد و بی طاقت خودش را توی اغوشم

انداخت. لعنت به تو زهرا ، لعنت به احساسی که به تو داشتم .

لعنت به جنس خرابت. با دیدن گریه

و حق هق مامان ، اشکای منم سرازیر شد. نفس های عمیق و تند میکشیدم تا بتونم به خودم

مسلمت باشم. سرم را اوردم بالا و نگاهم توی اون دو جفت تيله ای كه يه روزی عاشقش بودم

نشست. چرا اومده اینجا؟ هه چرا داره گریه میکنه؟ اومده بدبختی منو
بینم؟

عصبی و با حالی داغون مامان رو پس زدم و با یه جهش از رویتخت بلند شدم و با دو سه قدم

خودم رو بهش رسوندم. بی توجه به رنگ پریده و وحشت زده‌ش ، دستش رو کشیدم و به داخل

اتاق اوردمش و در رو بستم. دستم رو روی گلوش گذاشتم و چسبوندمش به دیوار. داشت تقلا میکرد که دستم رو بردارم اما کنترلی روی کارام نداشتم. به چشمای اشک الودش خیره شدم.

خودش داغونم کرده ، نابودم کرده ، پس چرا داره اشک میریزه؟ - : اینجا چه غلطی میکنی؟

زهره: تو رو خدا ، تو رو خدا دستت رو بردار ، آخ ، دارم خفه میشم لعنتی.

- : جوابیب منووو بدهههههه.

زهره: به تو چههههه؟ دلم خواسته پیام این بیمارستان ، دلیلی نداره واسه کارام به تو جواب پس

بدم. من و تو قراره جدا بشیم ، پس با خودت کنار بیا آقای تهرانی.

- از حرص و عصبانیت بلند خندیدم و توی چشماش خیره شدم .

سرم رو به گوشش نزدیک کرد و اروم زمزمه کردم.

- : من ازت متنفرم خانوم زهرا لک ، میخوام هر چی زودتر بزرگ ترین اشتباه زندگیم از توی

زندگیم، خونم و شناستامم خط بخوره. اره من عاشقت بودم ، یهزمانی جونمم برات میدادم ، اما

الان عوض شدم ، خودت باعث شدی که بشم یه آدم دیگه. پس منتظر عواقب تمام کارها و

رفتارات باش. من خوبی و بدی ادم ها رو بی جواب نمیزارم. حتما از شرمندگیت در میارم. حالا هم

هریییی ، در ضمن دیگه دوست ندارم قیافه بیریختت رو ببینم ، پس تا زمان دادگاه دور و برم آفتابی نشو ، فهمیدی زنیکه هرجایی؟

- از درون اتیش گرفتم تا این حرف ها رو بزنم. از درون شکستم و خرد شدم تا تونستم این

مزخرفات رو بگم. با دیدن اشکاش ، قلبم تیکه تیکه شد. اما اخه چرا؟ مگه این دختر همون

نیست که تمام زندگیم رو به بازی گرفته بود؟ لبخند دلنشینی زد و سرش رو به سمت گوشم برد.

اروم زمزمه کرد.

زهره: ولی من احمق ، هنوز دوستت دارم.

- ضربان قلبم بالا رفت و حس میکردم که قلبم داره توی دهنم میزنه. ناباورانه بهش خیره شدم.

چشمش بارونی شده بود و جریان اشکاش متوقف نمیشد. اروم ازم جدا شد و به سرعت از اتاق

زد بیرون. رفت؟ چرا؟ اصلاً چرا گفت دوستم داره؟ راست گفت؟ وحید خر نشو باز
میخواد بازیت

بده. باز میخواد خرت کنه. اره مطمئناً همینه. من برای اون جزیه بازیچه و وسیله ای
برای

فراموش شدن عشق اولش نبودم. با یاد سیاوش، اخمام توهم رفت و فکم منقبض
شد. بی توجه

به چهره رنگ پریده مامانم از اتاق زدم بیرون. هه اینا اینجا چکار میکنند؟ معین و
افشین با

همسراشون به همراه بزرگ اقا و ویدا. خوبه هنوز نمردم که همه جمع شدند.

- اینجا چکار میکنید؟ میبینید که زدم، پس برگردید خونه هاتون.

زینب: چی به زهرا گفتی که داغون شد؟

افشین: زینب؟

- ببخشید؟ انگار یه چیزم بدهکار شدم؟ زینب: چی به خواهرم گفتی؟ معین:

زنداداش اسم اون هرزه

زینب: خفههه شووو، خبیب؟ خفه شو.

- با بهت و تعجب به زینب خیره شده بودیم. چشه؟ چرا اینطور میکنه؟ چرا به

معین عصبی شد؟ افشین: زینب، خفه میشی یا نهههه؟

مامان : زینب این چه رفتاریه؟ میفهمی داری چکار میکنی؟ اینچه طرز برخورد با معینه؟

فاطمه : بیخیال تو رو خدا ، الان همه عصبی هستید ، زینب هم مطمئنم از روی حسش به زهرا این حرف ها رو زد ، مگه نه زینب؟

زینب : نه خیر ، اقا وحید ، اونیکه لیاقت زهرا رو نداره تویی ، مطمئن باش یه روزی از این رفتار و تصمیمت پشیمون میشی. خداحافظ.

- همه با بهت و تعجب به زینب خیره شدیم. سری از روی افسوس تگون داد و رفت. این چی

گفت؟ خدایا!!!! چرا بنده هات میخواهند من رو نابود کنند؟ عصبی و بی توجه به بقیه از بیمارستان

زدم بیرون. حرف زهرا و حرف های زینب ، ذهنم رو بدجور مشغول کرده بود. عصبی به سمت

ماشین رفتم. معین به سمتم اومد و قبل از اینکه سوار تاکسی بشم ، دستم رو گرفت و دنبال

خودش کشوندم. سوار ماشین شدم و بدون حرفی معین حرکت کرد.

معین : زینب چرا اینطور کرد؟

- : زهرا رو خیلی دوست داره ، مطمئنم سر این بود. زودتر کارای طلاقم رو انجام بده.

معین : باشه...

رمان از زبان زهرا:

- عصبی توی راهرو قدم میزد. امروز روز دادگامون بود. روز نابود شدن قلب و احساسم. روز

تنها شدنم. خیلی سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم اما نشد .

خانوادم حتی امروز هم نیومدن

پیشم تا توی این شرایط سخت کنارم باشند. تنها زینب اومده بود به همراه داداشش.

اگه زینب و فاطمه رو نداشتم حتما از تنهایی دق میکردم. با شنیدن صدای قدم هایی سرم رو برگردوندم و

نگاهم توی اون دوتا تیله مشکی رنگ نشست. وحید به همراه تمام خانواده اش اومده بود.

میخواست به من بفهمونه که من بی کس و تنهام. و واقعا هم اینطور بود. احمد با چشمایی به خون

نشسته به افشین خیره شده بود و زینب بی توجه به همشون به سمت من اومد و دستم رو گرفت.

متوجه شدم که بین زینب و افشین شکراب شده. و مقصر احتمالا افشین هستش چون اجازه

نفس زدن هم نداشت چه برسه به اینکه بخواد با زینب دعوا کنه. با صدای ویدا به خودم اومدم.

ویدا: از اینکه با دختری مثل تو آشنا شدم، خیلی پشیمونم.

امیدوارم هر چی زودتر سایه ات از

روی زندگی داداشم برداشته بشه.

- دستام رو مشت کردم و لبام رو گاز گرفتم که اشکام راه نگیرند.

زینب: و ما هم از آشنایی با شما چندان خوشحال نیستیم.

احمد: زینب جان، بهتره الان بیخیال بشی.

ناهید خانوم: زینب دخترم، چته تو مادر؟ انگار با ما سر دعوا داری؟ چیزی شده

دخترم؟ اخه این حرکات واسه چیه؟

زینب: چیزی نشده مادر جون، ببخشید اگه تند حرف زدم، یکم عصبی هستم همین.

- دیگه حرفی نمیشنیدم. فقط نگاهم به وحید بود. اونم با یه پوزخند حرص درار

بهم خیره شده

بود. نگاهم کشیده شد به سمت دستاش. با دیدن دست بانپیچی شدش، قلبم به درد

اومد. با

شنیدن صدای قدم هایی همه سرها چرخید به اون سمت. با ناباوری به مردی خیره

شدم که

داشت به سمتم میومد. سیاوش به همراه رفیقش سعید داشتند به سمت ما میومدند.
ناخودآگاه

نگاهم کشیده شد به سمت وحید. سرخ شده بود و عصبی دستاش رو مشت کرده
بود. انقدر بهم

نزدیک شد که بی اراده قدمی به عقب برداشتم.

وحید : به به بین کی اینجا چکار میکنه؟ اهان نگران
خانومتون بودید یا اون توله تو شکمش؟

- از درد حرف های بی رحمانه وحید ، اشکام سرازیر شد و زینب رو کشوندم به
سمت خودم تا

دعوایی درست نشه. پچ پچ هاشون رفته بود روی مخم. عصبی به سیاوش خیره شدم.

- : تو ، اینجا ، چه غلطی میکنی؟

سیاوش : اومده بودم تا کنارت باشم. توی این موقعیت که همه رهاش کردند
میخواستم کنارت باشم.

- با درد خندیدم و با نفرت بهش خیره شدم.

- : اونیکه باعث شده من تنها و بی کس بشم خود تویی. پس گورت رو گم کن.

سیاوش : ولی من دوستت دارم زه

زینب : شما خیلی غلط کردی ، یکبار دیگه دور و بر زهرا بینیمت میگم بلایی به
سرت بیارند که مرغ های اسمون به حالت گریه کنند.

سیاوش : تو یکی خف باش .

افشین : اگه خف نشه مثلا میخوای چه غلطی کنی؟

سیاوش : من با شما حرفی ندارم.

افشین : ولی من با تو خیلی حرفا دارم.

- افشین مشتتش رو آورد بالا و قبل از اینکه سر سیاوش خراب بشه

، وحید و معین گرفتنش.

وحید : بیخیالش داداش این دوتا لیاقت هیچ چیزی ندارند.

سیاوش : بی لیاقت تو بودی که زنت رو با این حالش سپردی به گرگ های بیابون.

وحید : تو یکی دهن تو ببند.

- عصبی نفسم رو با حرص فرستادم بیرون. بالاخره نوبتمون شد و وارد اتاق شدیم.

بعد از کلی

حرف زدن و حرف شنیدن های بیخود بر که های طلاق رو آوردند. از طریق اشنا احمد

بر که آزمایش

باردار بودنم هم اوردم که نشون میداد منفی هستش و باردار نیستم.

قاضی : خب دخترم مهریت رو نمیخوای؟ - :

بخشیدمش

قاضی : باردار که نیستی

- : نه خییر

قاضی : اینجا رو امضا کن.

- حس کردم که نفسم رفت و برگشت. دستام شروع کرد لرزیدن و با حال داغونی همه جاهایی

که گفت امضا کردم. تمام خاطرات مثل یه نوار از جلوی چشمم رد شد. از اولین دیدار تا اینجا. یاد

اولین دیدارمون افتادم. گوشیش رو خرد کردم و جوری رفتار کردم که انگار یه چیزم بهم بدهکار

بود. خاطرات شمال ، استانبول ، کوه رفتنمون ، همه چیز داشت برام زنده میشد. اشکام راه

خودشون رو پیدا کرده بودند. بی اراده سرم رو بلند کردم و به وحید خیره شدم. با بهت و تعجب

به اشکای مردی که از امروز برام یه غریبه میشد خیره شدم. با غم نگاهم کرد و زمزمه کرد.

وحید : کاش پایان بهتری داشتیم.

- چونم لرزید و حق بی صدام اوج گرفت. حلقش رو آورد و گذاشت روی میز. نگاه کوتاهی بهم

انداخت و به سرعت ازم فاصله گرفت و رفت. رفت؟ واقعا رفت؟ همه چیز تموم شد؟ پس چرا من

زندم؟ بخاطر بچه ام؟ ولی من بچه بی پدر میخوام چی کنم؟ خدایا!!!! منو میبینی؟
سرم گیج رفت

و انگار دنیا داشت دور سرم میچرخید. تعادلم رو از دست دادم و بی حال افتادم روی زمین. گرمی

چیزی رو روی لبام حس کردم و کم کم پلکام روی هم افتاد...
رمان از زبان زهرا:

- اروم لای پلکامو باز کردم. همه چیز برام تیره و تار بود. چندبار پلک زدم تا بتونم بهتر بینم.

بیمارستان بودم و بهم سرم وصل شده بود. با وحشت دستم رو گذاشتم روی شکمم.

نکنه اتفاقی

واسش افتاده باشه؟ نکنه بدبخت شده باشم؟ حق هقم اوج گرفت و شروع کردم شیون و زاری.

زینب وحشت زده وارد اتاق شد و به سمتم دوید. کشیدم توی اغوشش و سعی در
اروم کردنم داشتم.

زینب: هیس، اروم باش عزیزم، اروم باش ابجی جونم، چته اخه؟ چیشده؟

- : ز ز زینب ، بچه ام، بچه ام

زینب : اروم باش دیوووونه ، حال عشقول خاله از همه ی ما بهتره. البته به شرطی که مامانش ارامشش رو بهم نزنه.

- اشکام شدت پیدا کرد و توی دلم از خدا تشکر کردم. اون بچه تنها امید من توی این زندگی

نابود شده بود. اشکام رو پس زدم و از اغوش زینب بیرون اومدم.

- : همیشه بریم خونه؟ حوصله اینجا رو ندارم.

زینب : اره عزیزم ، الان به احمد میگم کارهای ترخیصت رو انجام بده.

- : زینب ، سیاوش چی شد؟

زینب : نگران نباش عزیزم ، احمد باهاش حرف زد و بهش اخطار داد که اگه دست از سرت برنداره روز خوش تو زندگیش نمیبینه.

- : ممنونم ، واقعا ممنونم ، اگه شماها رو نداشتم میخواستم چکار کنم؟

زینب : خب بسه چابلوس خانوم.

- خنده ی بی جونی کردم و بعد از اینکه دکتر اومد و اجازه مرخص شدنم رو داد ، به کمک زینب

از بیمارستان خارج شدم. به سمت ماشین احمد رفتم و من عقب نشستم. احمد هم بعد از گرفتن

داروهای من اومد و بدون حرفی حرکت کرد. زینب ضبط رو روشن کرد و صدایش رو زیاد کرد. با

شنیدن اهنگ اشکام سرازیر شد و چشمام رو بستم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و تمام ذهن و

فکر و خیالم پر شد از خاطرات خوب گذشته ای که با وحید داشتم

...

محاله دیگه برگردم به یه زندگی عادی تو با عشق نفس
گیرت , چه بد درسی بهم دادی محاله دیگه بعد از این
بشم یه زن معمولی سر من هرچی که اومد بدون اینو تو
مسئولی دیگه خوب همیشه حالم دیگه رو به راه نمیشم
مثل قبلا نمیشم دیگه یه عادم دیگم توی یه عالم دیگم
گم شدن پیدا نمیشن من ساده فکر میکردم خوب
میشم اما نمیشم میگن دیشب تو خواب چند بار اسمت
رو صدا کردم نبودی وقتی چشمامو میون گریه وا کردم

تو رو تو خواب صدا کردم , من دیوونه چشما تو توی بیداری گم کردم

نمیدونم چرا تو خواب , دنبال تو میگردم دیگه
خوب همیشه حالم دیگه رو به راه نمیشم مثل قبلا
نمیشم دیگه یه عادم دیگم توی یه عالم دیگم گم
شدن پیدا نمیشن

من ساده فکر میکردم خوب میشم اما نمیشم ...

رمان از زبان زهرا:

- با زینب وارد خونه شدیم و بی حال روی کاناپه نشستیم. چند دقیقه گذشت تا اینکه
دیدم زینب

با چمدون های بسته من از اتاق برگشت. با تعجب بهش خیره شده بودم .

زینب : چیه؟ چرا اینجور نگاهم میکنی؟ - :

داری وسایل منو کجا میبری؟

زینب : یادم رفت بهت بگم ، الان شما تشیف میبری خونه احمد اینا، بعدش با گلنوش و احمد

میبری شمال. گفتم که تحت هیچ شرایط تنهات نمیزاریم. تازه با وجود بچه احمد هم سرگرم

میشی و از تنهایی در میای. به اندازه کافی توی این مدت بلا سرت آوردند. توی همین مدت کوتاه

بدترین ضربه ها بهت وارد شد. اما گذشته ها گذشته. افسوس خوردن واسه گذشته ای که

برنمیگرده و پاک نمیشه یعنی نابودی خودت و آیندت. پس بخاطر اون بچه تو شکمت یه یا علی بگو و بلند شو. با تمام مشکلات و دردها و تنهایی ها بجنگ. نزار اون بچه توی آشوب و سختی

بدنیا بیاد و زندگی کنه. از خودت و زندگیت و خوشحالییت بخاطر بچت بگذر. هر کسی میتونه مادر

بشه. اما مادر بودن کار هر ادمی نیست. واسش هم مادری کن هم پدری. نزار طعم نداشتن پدر رو

بچشه. همه چیز رو واگذار کن به اون بالا سری و سرنوشت. اونا هر کاری بخوان میکنند ، پس جنگیدن با اونا یه اشتباه محضه. واقعیت ها رو ببین و باهاشون کنار بیا. زندگی پر از فراز و

نشیبه. هیچکس بدون درد نیست. ولی نباید با هر تلنگری خودترو ببازی. بیشتر استراحت کن

و به خودت بیشتر اهمیت بده. حداقل بخاطر اون کوچولو.

- اشکام رو پس زدم و با لبخند بهش خیره شدم.

- : دمت گرم بابا خانوم معلم ، دهنم کف کرد جای تو. به قول فاطمه مرسی که هستی.

زینب : خواهش میکنم حالا بیا بریم پایین که احمد خشک شد .

- سری تکنون دادم و به همراه زینب به پایین رفتم. سوار ماشین شدیم و احمد اول زینب رو رسوند به خونه اش. دل کندن ازش دست بود اما به هر سختی بود جلوی ریزش اشک هام رو

گرفتم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدم .یه حس بدی داشتم .

حس اویزون بودن. ولی احمد و همسرش انقدر ادم های بزرگی هستند و دل های بزرگی دارند که ادم احساس غریبی نمیکنه.

نفهمیدم کی احمد نگه داشت و چه زمانی رسیدیم. کلافه پیاده شدم و به کمک احمد وسایلم رو

به بالا بردم. وارد خونشون شدم و بعد از حال و احوال با گلنوش وارد اتاق شدم و بی حوصله روی تخت نشستم. احمد برادر زینب بود و گلنوش همسرش بود. به تازگی خدا یه کوچولو بهشون داده

و اسمش علیرضاست. چهره اش به احمد رفته و خیلی بچه دوستداشتنی هستش. خوش بحال

اون بچه که پدر و مادرش رو باهم داره. اما بچه من چی؟ بی اختیار بغض به گلوم چنگ انداخت و

اشکام سرازیر شد. دلم به حال بچه ام و بی کسی خودم سوخت .

چرا من احمق از اول همه چیز رو

به وحید نگفتم؟ چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ چرا همه چیز رو نابود کردم؟ چرا از اول با وحید

صادق و راستگو نبودم؟ مقصر حال خراب خودم و اون ، منم .

مقصر حال خراب سیاوش هم منم.

مقصر همه چیز منم. با تقه ای که به در خورد اشکام رو پس زدم.

سرم رو بلند کردم و برخلاف

تصورم احمد رو توی چارچوب در دیدم. با شرم و خجالت بلند شدم و با تعجب بهش خیره شدم.

احمد : ممکنه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

- : بله چرا که نه ، ولی میترسم که گلنوش خانوم ناراحت بشه .

اخه من الان یه زن...

احمد : اشتباه میکنی ، گلنوش به من اعتماد زیادی داره ، و شما روهم خیلی قبول داره. همه ی ما قبولت داریم.

- : ممنونم ، نمیدونم چطور میتونم جواب تمام خوبی هاتون رو بدم.

احمد : راحت باش ، بشین.

- سری تکنون دادم و دوباره روی تخت نشستم. احمد هم با فاصله زیاد از من نشست روی تخت.

احمد : زهرا خانوم

- : بله

احمد : برای من مثل زینب میمونی ، پس بدون آیندت و زندگیت برام خیلی مهمه و مثل ناموسم

میمونی. میدونم کنار اومدن با این شرایط برات سخته. نباید با عجله و شتاب زده تصمیمی بگیری

که بعدها ارزش پشیمون بشی. وقتی توی دادگاه وحید رو دیدم ، متوجه شدم هنوز هم عاشقته.

هنوز هم دوستت داره اما با غیرت و غرورش بازی شده و یک مرد وقتی با غیرتش بازی بشه قید

همه چیز رو میزنه. حتی از خودش میگذره پس گذشتن از عشقش یک چیز طبیعی هستش.

سیاوش یه مرد شکست خورده و بی منطق هستش که میخواد با زور اون چیزایی که دیگه بهش

تعلق نداره رو ، به اسم خودش بزنه. غافل از اینکه قدرت سرنوشت و اون بالاسری همه چیز رو

رقم میزنه. به موقعش به خودش میاد اما امیدوارم اون روز دیرنش. آقا وحید هم به خودش میاد.

زمان تو رو به همشون اثبات میکنه. بی گناهی و پاک بودن به همه اثبات میشه. درسته که خطا

کردی ، اما تنها تو گناهکار این داستان نیستی. تمام دین و دنیات اون بچه تو شکمت باشه. ما

همه کنارت میمونیم. پس غصه هیچ چیز رو نخور. میدونم از درون داغونی. در عرض چند روز

خانوادت و عشقت رو از دست دادی. غرورت رو له کردی ، روح و جسمت رو کشتی تا بتونی از عشقت مراقبت کنی ...

رمان از زبان زهرا:

احمد : هر عاشقی توانایی این همه از خودگذشتگی رو نداره. تو بامعرفت عالمی.
بخاطر بی معرفت

ها نباید بی مرام بشی. تو خوب بمون و کاری به آدم های بد نداشته باش. جواب بدی هاشون رو با

خوبی بده تا شرمندت بشوند. این حال داغون و فاز غم رو کنار بزار. بهت قول میدم زمان همه چیز رو درست میکنه.

- عصبی اشک هام رو پس زدم و نالیدم.

- : زمان میتونه غرور منو بهم برگردونه؟ زمان میتونه عشق بینمن و وحید رو زنده کنه؟ زمان

میتونه عشقم رو بهم برگردونه؟ میتونه؟ نه ، نمیتووونه ، نمیتوننههه ،
نمیتووونهنههههههه.

- شروع کردم حق حق کردن و با صدای بلند زجه میزد. احمد عصبی از اتاق زد پیرون و گلنوش

وحشت زده وارد اتاق شد و به سمتم دوید. به آغوشم کشید و اشکام رو پاک کرد.

لعنت به این

اشکای لعنتی که هیچ وقت دست از سرم برنمی‌دارند. توی دستای گلنوش میلرزیدم و حق می‌کردم. من زاده غم ، من محکوم به تنهاییم. گلنوش یه لیوان اب برام ریخت و بدستم داد. با

دستایی لرزون لیوان اب رو گرفتم و تا آخر سر کشیدمش.

گلنوش : اروم باش عزیزم ، این همه استرس برای نی نی کوچولوت بده ها.

- : چرا من انقدر بدبختم؟ چرا گلنوش؟ چرا همه رهام کردند؟ چرا انقدر منو بی ارزش کردند؟ چرا

براشون مهم نیستم؟ مگه من پدر و مادر ندارم؟ پس چرا اینجام؟ چرا یه زنگ نمیزنند حالم رو

پیرسند. ببینند مردم ، زندم ، اصلا کجای این شهر بی در و پیکرم؟ من برای چی باید بجنگم؟

بخاطر کی؟ بخاطر اون بچه؟ اصلا من اون بچه رو نمیخوام. اونبچه وحیده. بچه همون مردی که

مثل اشغال از زندگیش انداختم بیرون. خون اون تو رگاشه. اونم وقتی بزرگ بشه ، میشه یکی

لنگه باباش. اونم منو از زندگیش بیرون میکنه.

گلنوش : زهرا ، عزیزم اروم باش. به وحید حق بده. انتظار نداشته تو چیزی ازش مخفی کنی.

برگشت سیاوش هم اونو به شک انداخته. من مطمئنم اون یه روز به خودش میاد.

- : به چه درد من میخووره؟ من الان میخوامششش ، الان که تنهام ، الان که بی کس و تنهام.

الان که هیچکس رو ندارم.

گلنوش : هیسس اروم عزیزم ، زنگ بزnm بگم زینب پیاد؟

- نهههه نههههه ، من زينب نيخواه ، من مامانو نيخواه ، بابامو نيخواه ، فقط

شوهر مو

میخوام. فقط عشقمووو میخوام. فقط پدر بچمو میخوام. آای خدااااا میشنویییی

صدامووو ، من

عشقمووو میخوام. از تو میخوایااا مش. خدااااا.

گلنوش : تو رو خدا اروم باش.

- : من نمیخوامش ، من این بچه رو نمیخواااام ، نمیخوامشششش ، من این

بچہ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ

نمیخواهیم.|||||||

- به جنون کشیده شدم و شروع کردم زجه زدن و خودزنی کردن .

با مشیت به شکم میزدیم و هق

هق می‌کردم. گلنوش وحشت زده به سمتم اومد و با جیغ و گریه احمد رو صدا زد. بی

توجه به همه

چیز فقط جیغ میزد و با مشت به شکم میزد. انقدر جیغ و فریاد زد و گریه کرد

کہ پی حال

روی تخت افتادم و چشمام سیاهی رفت. کم کم پلکام روی هم افتاد و دوباره توی تاریکی و

سکوت مطلق فرو رفتم ... چشم که باز کردم باز خودم رو توی بیمارستان دیدم. با دیدن چشمای

سرخ گلنوش ، شرمنده نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و با وحشت به

گلنوش خیره شدم. من میخواستم چه غلطی کنم؟ من ، من میخواستم بچمو بکشم؟ من

میخواستم اون طفل معصوم رو بکشم؟ من چکار کردم؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ -
: گلنوش ، بچه ام؟ گلنوش : زهراجان اروم باش

احمد : مگه برات مهمه؟ مگه خودت نمیخواستی از شرش خلاص بشی؟ هان؟ مگه نمیخواستی

بک

شی

ش

؟ -

:

من

،
من

احمد : تو چـــــی؟

- : غلط کردم ممم، غلط کردم ، تو رو خدا بگید زنده است ، من بدون اون میمیرم ،
تو رو خدا!!!!!! بگید زنده است...

رمان از زبان زهرا:

گلنوش : هیسسسس ، اروم باش عزیزم ، خدا رو شکر خطر رفع شده ، اروم باش ، بچه
ات سالمه ، گریه نکن دیگه.

- بغض سنگینم شکست و به حق حق افتادم. خدایا ممنونم ، ممنونم

... بعد از اینکه سرمم تموم

شد ، احمد دارو هام رو گرفت و دکتر گفت باید تا یک هفته استراحت مطلق داشته
باشم. به کمک

گلنوش از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین شدیم. علیرضا خوابش برده بود.
صورتش مثل

فرشته ها تو خواب معصوم بود. خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم. بعد از
دقایقی احمد سوار ماشین شد و حرکت کرد.

احمد : بهتره فردا حرکت کنیم به سمت شمال. بیشتر از این تو تهران موندن جایز
نیست. یه

مدت از تهران و خاطراتش دور باشی ، بهتره.

- : باشه ، شرمنده که اسباب زحمت شدم.

گلنوش : این چه حرفیه دیوونه؟ تو برامون مثل زینبی ، پس راحت باش .

- سری تکنون دادم و حرفی نزد. احمد جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت و رفت

خرید کنه برای

خونه. نگاهم کشیده شد به سمت بنر بزرگی که در انتهای بلوار زده بودند. با دیدن

چهره وحید ، با

بهت و تعجب به بنر خیره شدم. سریع پیاده شدم و به سمت بنر دویدم. زیر لب

نوشته ها رو زمزمه کردم.

- : برای اولین بار ، کنسرت وحید تهرانی ساعت ، ۶ روز دوشنبه در سالن ... باورم

نمیشد. یعنی

وحید خواننده شده؟ کنسرت گذاشته؟ خدای من ... حتما به کمک معین تونسته

انقدر سریع اوج

بگیره. منم باید برم به این کنسرت. منم باید برم و ببینمش. فردا آخرین روزی

هستش که میتونم

چهره اش رو ببینم. عقب گرد کردم و سوار ماشین شدم.

گلنوش : کجا رفتی

تو؟ - : خوبم ،

گلنوش گلنوش :

جانم؟ - : وحید

خواننده شده ، فردا

هم کنسرتشه.

احمد : باید بگی آقای تهرانی ، اون دیگه با شما سمنی نداره زهرا خانوم .

گلنوش : احمد

احمد : واقعیت تلخه گلنوش جان. زهرا باید واقعیت ها رو ببینه و قبولشون کنه. هر

چند که سخته اما غیرممکن نیست.

- : من میخوام به این کنسرت برم.

احمد : باشه ، بلیط هاش تموم شده ، اما اونجا آشنا دارم ، زنگ میزنم که یکاریش

کنند.

- سکوت کردم و حرف دیگه ای ندم. باز به فکر و خیال فرو رفتم. دلیل اینکه وحید

خواننده

شده بود رو درک نمی کردم. شاید میخواست به اینکار حرف های تو دلش رو به من

بزنه. شایدم

بخاطر علاقه خودش بوده. به خونه رسیدیم و بدون حرفی وارد اتاق شدم. روی تخت

دراز کشیدم

و توی افکارم غرق شدم. انقدر بی حال بودم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد. صبح با سر و

صدای علیرضا بیدار شدم. داشت گریه میکرد و بی قرار بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت

روشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و وارد سالن شدم.

گلنوش علیرضا رو گرفته بود بغلش و

قدم میزد تا اروم بشه. نمیدونم چرا با دیدن این صحنه به روی لبام لبخند نشست. دستم رو روی

شکم گذاشتم و اروم حرکت دادم. یعنی قراره منم مادر بشم؟ یعنی منم قراره طعم مادر بودن رو بچشم. خدای من ، چه حس خوبی مادر بودن. نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد. اشکام رو پس زدم و به سمت گلنوش رفتم.

گلنوش : عه ، سلام عزیزم ، صبح بخیر.

- : سلام ، صبح شماهم بخیر.

گلنوش : بی زحمت علیرضا رو بگیر تا من برم صبحونت رو آماده کنم.

- : ممنون

- با احتیاط علیرضا رو از گلنوش گرفتم. خدای من ، چقدر به پدرش رفته بود. انگار فتوکپی

احمد

بود. حتی مثل احمد ، اخم داشت. دلم برایش ضعف رفت و اروم گونش رو بوسیدم.
توی بغلم

گرفتمش و اروم تکونش میدادم. چقدر ناز و معصوم بود این پسر بچه خوشگل. با
علیرضا به سمت

اشپزخونه رفتم و به گلنوش دادمش. اونم نشست کنارم و باهمدیگه شروع کردیم
گپ زدن. بعد از

اینکه صبحونم رو خوردم وارد اتاق شدم. لباسام رو پوشیدم و یکم ارایش کردم.
ناخوداگاه

نگاهم به سمت حلقه توی دستم کشیده شد. هنوز از دستم در نیورده بودمش. حلقه
ای که وحید بهم داد تا آخر عمر توی دستم میمونه. حتی اگه دیگه مال من نباشه و
اسمم از شناستامش خط

خورده باشه. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. با دیدن احمد ، سرجام موندم و
اروم سلام کردم.

احمد : سلام ، کجا داری میری؟

- : کنسرت وحید احمد : ماهم باهات میاییم.

- : نه ، لازم نیست ، علیرضا اذیت میشه.

احمد : علیرضا رو میزاریم خونه مادر من ، من و گلنوش باید باهاتون بیاییم. وجود
سیاوش توی تهران برات خطرناکه. میفهمی چی میگم؟

- :اره ، باشه هر چی شما میگی.

احمد : خوبه ، بعد ناهار همه باهم میریم.

- سری تکنون دادم و بدون حرفی وارد اشپزخونه شدم. بعد ازاینکه ناهار صرف شد ، همگی بلند

شدیم و به سمت پایین رفتیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

احمد اول به سمت خونه

مادرش رفت و علیرضا رو برد پیششون. بعد از چند دقیقه با گلنوش برگشت و سوار ماشین

شدند. خیلی استرس داشتم و دقیقا حال و هوای روزای نامزدیم با وحید رو داشتم.

احمد جلوی

سالن نگه داشت و همگی پیاده شدیم ...

رمان از زبان زهرا:

- وارد سالن شدیم و چشم چشم میکردم تا بتونم وحید رو ببینم اما فعلا خبری ازش

نبود .یه

آقایی به سمت ما اومد و با خوشرویی با احمد حال و احوال کرد.

بعد از چند دقیقه صحبت کردن

با احمد ، ما رو هدایت کرد به سمت بالای سالن. ازمون خواست ردیف اول بشینیم و

بعد از

خداحافظی کردن با احمد ، به سمت خروجی رفت. با بهت و تعجب به گلنوش خیره شدم. مصیبت

بیشتر از این. حالا واجب بود ردیف اول بشینیم؟ دقیقا جایی که وحید میتونست روی ما زوم کنه

و منو ببینه. من نمیخواستم اون منو ببینه اما گویا راه دیگه ای برانمونده. بی حوصله روی

صندلی نشستیم. گلنوش کنارم نشست و بعدش احمد نشست. با هیجان دستام رو توی هم قلاب

کردم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

گلنوش : زهرا

- : بله؟

گلنوش : اروم باش ، استرس واسه بچه مثل سم هستش. سعی کن بی تفاوت باشی و زیاد هیجان زده نشی.

- سری تکنون دادم و حرفی نزدیم. اخه مگه میشد بی تفاوت بود؟ بعد از نیم ساعت سالن

مملو شد از جمعیت و تمام صندلی ها پر شده بود .یهو برق ها خاموش شد و تنها روی

سکو روشن شد. با

جیغ زدن و دست دادن دخترا و پسرا ، نگاهم کشیده شد به سمت سکو. وحید اومد

روی سکو و

پشت سرش ، معین اومد. سالن به لرزه افتاده بود و معین و وحید به احترام مردم خم شدند و

براشون دست تگون دادند. برخلاف تصورم معین از سکو پایین اومد و به سمت مخالف ما رفت و

روی صندلی های ردیف اول نشست. هیچ چیزی جز اون دوتا تیلهمشکی رنگ نمیدیدم. حس

کردم حال بچه ام هم مثل خودم آشفته شده و از دیدن پدرش به هیجان آمده. وحید جلوتر اومد

و با شروع آهنگ ، شروع کرد خوندن با صدایی که یه زمانی مرحم تمام دردای من بود. خیره شده

بودم بهش و چشم ازش برنمیداشتم. حس میکردم که خیلی لاغرتر شده. تیپ یه دست مشکی

زده بود و خوب میدونستم وحید تا چه حد از تیپ مشکی متنفره .

یهو نگاه وحید زوم روی من. با

بهت و تعجب نگاهم میکرد. کم کم تعجب توی صورتش جاش رو به یه پوزخند روی لباش داد.

فقط سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم. گلنوش دستم رو توی دستای سرد و یخ زده
اش گرفت و با ناراحتی بهم خیره شد. لبخندی به روش زدم تا از نگرانی در بیاد. با
شروع مجدد اهنگ ، نگاهم

کشیده شد به سمت وحید. با نواخته شدن صدای بم شده و مردونه اش ، اشکام
سرازیر شد.

خداحافظ عشق روزای خوبم
خداحافظ خاطرات خیلی دورم
خداحافظ اشک چشمای کورم
خداحافظ تنها سنگ صبورم
دیگه دیره دیره دیره

دلم از برگشتن چشای تو سیره
دیگه دیره دیره دیگه دیگه سیره
دلم از اون نگاه سرد چشات سیره
دیگه دیگه سیره دیگه دیگه دیره
دیره

همه ی خاطراتمون داره از تو خاطرات من میره دیگه
دیگه دیره دیگه دیگه دیره دیگه دیگه دیره ...

- با چشمای گریون به وحید خیره شده بودم. قربون اون رگ باد کرده پیشونیش
بشم. خدا

میدونه چقدر تحت فشاره و با چه حال داغونی داره این اهنگ رو میخونه. نگاهش رو از جمعیت

گرفت و برخلاف تصورم با خیره شدن توی چشمام ، ادامه اهنگ رو خوند.

میگذرم از همه دروغا که گفתי
میگذرم حتی اگه به پام نیوفتی
میگذرم من از این حنجره ی پارم
میگذرم آخه هنوز خیلی دوست
دارم میگذرم از دردا میگذرم از
اشکا میگذرم از خودت ولی بدون
خیلی تنهام میگذرم از هر بلایی که
آوردی سرم من میگذرم از همش
ولی قید تو میزنم از وقتی رفتی
دیگه هیشکی منو نمیخواه لباسام
دیگه مته قبل بهم نیامد صبحونم
سیگاره نهارم سیگاره

نیستی از زمین و آسمون واسم مباره جای
خون توی رگام پر شده از الکل بگو دوست
دارم دوباره منو خر کن تف به این زندگی که
همش شده بردگی دلت میاد ولم کنی؟ کجا
میری زندگی ...

رمان از زبان زهرا:

- لبخند تلخی به روی چهره ی گرفته و غمگینش زدم و اشکام رو پاک کردم.
خدای من! چی به روز عشقم آورده بودم؟ دیگه دیره دیره دیره

دلم از برگشتن چشای تو سیره
دیگه دیره دیره دیگه دیگه سیره
دلم از اون نگاه سرد چشات سیره
دیگه دیگه سیره دیگه دیگه دیره
دیره

همه ی خاطراتمون داره از تو خاطرات من میره دیگه
دیگه دیره دیگه دیگه دیره دیگه دیگه دیره ...

- به شدت سعی در پنهون کردن اشکایی داشت که تو چشماش حلقه زده بود.
نمیدونم چرا با

سکانس بعدی اهنگ ، زدم زیر گریه و شروع کردم به هق هق کردن. دخترا با دیدن
عکس العمل

من ، همراهیم کردند و هق هق اونا هم سالن رو به لرزه درآورد.

مهمون نوازم نوازش چشات یه روزی
آرزوی من بود برادر گلم اونکه الان
داریش یه روزی همه ی دارو ندار من
بود اگه تو بغلت مردم مهمون نوازی

کن دیدی یه گوشه ای مردم تو صحنه
سازی کن

بهت گفته بودم تو نباشی میمیرم حالا
مادرمو تو به مرگم راضی کن خدا به
همراحت...

اخماشو دوست داری قهراشو
دوست داری کنارش میخوابی
کنار میام باشه وابسته شدی
واسش میخندی

خیلی دوستش داری کنار میام باشه
مثه منه یا نه غیرت داره روت
دستات مثه من تموم دنیاشه فدا
سرت همش عادی شده واسم مرد
ندیدم قد خودم دلشکسته باشه...

گاهی وقتا دلت سرد میشه تنگ میشه با همه ی
عالم و آدم مثه سنگ میشه از همون روز به بعد
هر روز تو دلگیری کنج این خونه تاریک تو
خودت میمیری تو خودت گم میشی تو همون
خاطره ها همه ی غصه ها روی شونت سواره ها
شبو روزتم میشه قرصاتو داد و بیداد با خودش
بود دل من به زندگی پا نمیداد ... - حس کردم

نفسم بالا نمیاد. به شدت افت فشار پیدا کرده
بودم و اینو از دستای یخ زدم میشد فهمید. با
اتمام اهنگ همه شروع کردند دست زدن و
تشویق کردن وحید. هیچ وقت فکرش رو

نمیکردم تا این حد صداش قشنگ باشه و بتونه تا این حد مورد توجه و علاقه مردم
قرار بگیره.

دخترا و پسرا جوری تشویقش میکردند که انگار سال هاست خوانندگی میکنه و یکی
از بهترین

خواننده های کشور هستش. شاید بخاطر متن اهنگ و فاز غمگینی که داشت ، انقدر
مورد توجه قرار گرفته بود.

وحید : من لایق این همه لطف و محبت شماها نیستم. خدا روشکر ، که امروز تونستم
با شما

عزیزان باشم و اهنگ هایی که حرف دل خودم هستش رو بخونم تا یه نامردایی به
خودشون بیان

و دست از نامردی کردن بکشند. اهنگ بعدی رو خیلی دوست دارم. عاشقشم ،
باهاش شب و روز

گریه کردم. اون اهنگ یه جورایی شبیه به زندگی تلخ و جهنمی من هستش. میدونم
فرد نامرد

زندگیم ، اینجاست. و میدونم که میدونه این اهنگ ها ، حرفای دل منه به خودش.
امیدوارم به

خودش بیاد ، امیدوارم تمام نامردا یه روزی به خودشون بیان.
- لبخند تلخی زدم و اشکام رو پاک کردم. اخه تو چی میدونی از من عشقم؟ اگه
حقیقت ها رو

میدونستی جامون عوض میشد. نامرد میشدی تو و مظلوم میشدم من. کاش میشد
یکم درکم

کنی. کاش ساعت دیر بگذره. کاش زمان همینجا متوقف بشه. من چطور باور کنم
دیگه مال من

نیستی؟ چطور قبول کنم دیگه همسرم نیستی؟ با چه منطقی قبول کنم که دیگه
عشقی بین ما

نیست؟ لعنتی بچه ی تو ، توی شکم منه. تو پدر بچه ی منی ، پس چطور فراموش
کنم؟ چطور ازت بگذرم؟ من نمیتونم مثل خودت راحت ازت بگذرم. من هنوز
دوستت دارم. هنوزم عاشقتم.

هنوزم مرد منی. اسمت از تو شناستامم خط خورده ، از توی قلب و روحم که خط
نخورده. اختیار

شناستامم با تو بود ، ولی اختیار قلبم با خودمه. تا ابد قلب من ، به عشق تو میتپه. تا
ابد ...

رمان از زبان زهرا:

وحید : اهنک دیوونه بازی رو تقدیم میکنم به اون کسی که قلب و روح و جسم و زندگیم رو نابود کرد.

- با چشمایی اشک الود بهش خیره شده بودم و حتی پلک هم نمیزدم. اعتماد وحید نسبت به من

از بین رفته بود. دیگه منو باور نداشت و توی ذهنش از من بدترین تصورات و ذهنیت رو داشت.

مادرم زمین خورد قلبه من تیر کشید داد میزد میگفت یکی بگیره وحیدو

عکستو زدم به در و دیوار شیکست

بابام اومد جلو تا بگیره دستامو

بعد تو کارم شده تو این خونه خودزنی و فریاد بعد تو یه

دیوونه تو خونه آواز گریه سر داد بعد تو هر جایی که

میرفتم یادت منو شکنجه میداد بعد تو دیوارم بعد تو آوارم

بعد تو هر شب کنار عکسات بیدارم بعد تو سیگارم بعد تو

بیزارم بعد تو هنوز میگم خیلی دوست دارم بعد تو هر شب

با یادت خرابم بعد تو رو هیچکسی غیرت ندارم بعد تو با

هر کسی میپریم ولی هیشکدومشونو دوستش ندارم

- با سرازیر شدن اشک های وحید ، دنیا رو سرم خراب شد و تمام سالن به لرزه

درومد. چه پسر،

چه دختر به گریه افتادن و با صدای وحید، خون گریه میکردند.

وحید با چشمای گریونی که

اتیش میزد به قلبم ، بهم خیره شد و با صدای گرفته و لرزونی ادامه اهنگ رو خوند

و به معنای واقعی کلمه اتیشم زد .

خندهاشو

عشقه گریه

هاشو عشقه

قهراش

قشنگ بود

دروغاشو

عشقه

اخماشو

عشقه

چشماشو

عشقه

رفتنش

قشنگ بود

رفتنشو

عشقه...

- رفتنش قشنگ بود ، رفتنشو عشقه. نه اشکای من و نه اشکای وحید ، خشک

نمیشدند. خدایا ،

من چکار کردم با کسی که همه ی زندگیم بود. من چکار کردم؟ خدای من ، چکار کردم با غرور

مرد زندگیم که اینجوری داره جلوی یه ملت اشک میریزه؟ لعنت بهت زهرا ، لعنت به ذات خرابت

، لعنت به نامرد بودن. لعنت به وجودت.

از وقتی یکی رفت شهر پر غم شد

نیستی بینی میگن زانویه وحید خم شد یادگاریای تو

هنوزم عزیزه تو خونه خاطراتت داره تو مغزم خون

ریزی میکنه تنهایی یعنی قلب درد داری و هیشکی

نمیدونه هنوزم دوست دارم با همین قلب درد دیوونه

دردونه قلبم رو زخم من مرهم

چه زجری دادی تو به این عاشقه بیخونه

شده وقتی میبینیش بند بیاد زبونت نتونی حتی یه بار بگی دوست دارم

بعد اون روز اینقد عقده ای بشی که

هر کسو میبینی بگی دوست دارم...

کار از این حرفا

گذشته تو دیگه

برنمیگردی از

همون لحظه بریدی

که خدا حافظی

کردی

تو بگو با چه امیدی چشم به راه تو بمونم وقتی که از تویه

چشمات ته قصه رو میخوندم ...

ای کاش همه چی مته قدیما بود ای کاش

یکی از ما نمیشد نابود یکی از ما فکر

لباسه عروسیش اون یکی تویه پارکای

شهر خواب بود تو همون کوچه ای که

قدم زدیم با هم امشب رگامو میبرم جلو

عکسای تو بغضمو میشکنم خون گریه

میکنم همه قرصا رو میخورم

این سری بد آوردم خیلی دیر اومدم اومدم پس بگیرم تو رو از این زمونه

اومدم که ماله خودم

شی نیومدی یادت

بمونه نشد بهت

نرسیدم

اما همیشه عاشق می مونم خستم از

حرفای تکراری میگی خدا نخواست اینم

میدونم تو شهر خودم منو آواره کردی

چقدر باید بخونم تا ی روزی بر گردی

بخشید اگه هیچوقت نشناختی منو ببخشید اگه همیشه داغونم میکردی

بغض یعنی بعد چند سال جدایی

بدونی هنوزم جاتو نمیگیره کسی

بغض یعنی هر وقت حالشو میپرسی بهش بگی دوست دارم فقط بگه مرسی

بغض یعنی الکلو این سیگار تا خود

صبح بیدار هی میزنم پرسه بغض

یعنی یه روانیه بیمار یه عاشق که از

هیچی نمیترسه بغض یعنی این

صدای خسته این چشای بسته عاشقی

که مسته بغض یعنی بعد چند سال

جدایی میبینی حلقت تویه دسته...

تویه نامه وقت رفتن از جدایی نوشته بودی واسه این

قلبه شکستم تو مئه فرشته بودی تو میگفتی

عاشقیمون تا قیامت یادت نمیره حالا این چشای

خیسم به راه اونیه که میره ...

کار از این کار از این حرفا گذشته تو

دیگه برنمیگردی از همون لحظه

بریدی که خداحافظی کردی تو بگو

با چه امیدی چشم به راه تو بمونم

وقتی که از تویه چشمت ته قصه رو
میخوندم ...

- بغض سنگینم شکست و در مقابل چشمای گریون وحید ، بلند شدم و به سرعت از
سالن خارج

شدم. دستم رو از روی دهنم برداشتم و صدای گریه و هق هقم بهاسمون رفت. با
حال داغونی می

دویدم و هق هق میکردم. مگه میشد غرور له شده ی وحید رو دید و دم نزد؟ مگه
میشد اشکای

وحید رو دید و اتیش نگرفت؟ خدایا!!!! غلط کردمم ، اشتباه کردمم ، من بد
بودمم ، من

بندگی نکردم اما تو خدایی کن. وحیدمو نابود کن. عشقم رو پر پر نکن. همه ی
زندگیم رو داغون

نکن. بهش قدرت و ایمانی بده که بتونه فراموشم کنه. بتونه با این شرایط کنار بیاد.
اصلا یکاری

کن از من متنفر بشه. فقط توی این حال و اوضاع اسیرش نکن .

وحیدم اینجوری میشکته ، پیر

میشه ، داغون میشه. خدایا عشقم رو به تو میسپرم. پدر بچمو به تو میسپرم. پس
مراقبش باش.

یه تار از موهاش ، شاه رگ منه ، نزار یه تار مو از سرش کم بشه. مراقب عشقم باش
خداااااا.

رمان از زبان زهرا:

- چند ماه از کنسرت وحید گذشته بود. با احمد و گلنوش روز بعد از کنسرت به
شمال اومدیم و

برای مدت طولانی قراره اینجا باشیم. با اومدن به شمال و دیدندریا و دور بودن از
تهران و خاطره

هاش ، حال و هوام بهتر شده. تمام تلاشم رو دارم میکنم که دیگه به وحید فکر نکنم.
اون دیگه

مال من نیست. پس فکر کردن بهش گناحه. از امروز شروع کردم به نماز خوندن.
انقدر سر سجاده

هق هق کردم که اشک گلنوش هم درومد. با علیرضا سرگرم شدم و کمتر فکر و
خیال ها به ذهنم

هجوم میاره. از طریق زینب هر روز از حال و هوای وحید با خبر میشم. گویا به کمک
معین حالش

بهتر شده و خودش رو درگیر کرده با خوانندگی و قراره مطب بزنه. دکتر وحید
تهرانی. یه زمان

سایه این مرد روی اسم من و زندگیم بود. به سمت دریا رفتم و روی ماسه ها نشستم.
اهنگ

دیوونه بازی رو زیر لب میخوندم و اشک میریختم. امروز قرار بود با احمد و گلنوش
به بازار بریم تا

برای بچه ام ، وسیله و سیسمونی تهیه کنیم. چند روز قبل ، پیش دکترم رفتم و از
سلامت بچه

خاطر جمع شدم. جیگول مامان دختره و تقریبا ۷ ماهشه و خیلی مامانی رو اذیت
میکنه. این

مدت همش حالت تهوع داشتم و خیلی حال و اوضاع خودم و بچه‌بدم بود. اما احمد
برادری رو در

حقم تموم کرد و با بردنم به پیش بهترین دکترها ، حال بدم رو بهبود بخشید. احمد
میگه دختری

، عروسه خودمه و جوری جدی حرف میزنه که من و گلنوش هم باورمون شده. فقط
امیدوارم

چهره دخترم به پدرش بره. اخه پدرش از من خوشگل تره. باز با یادآوری وحید ،
اخمام توهم

رفت و آهی از روی دلتنگی کشیدم. بلند شدم و به سمت ویلا رفتم.

با دیدن علیرضا گل از گلم

شکفت و به سمتش رفتم. قبل از اینکه بتونم بغلش کنم ، گلنوش از پشت دستم رو کشید و عصبی نگاهم کرد.

- : اوم چیزه ، من اصلا نمیخواستم بغلش کنم که .

گلنوش : باشه منم خرم.

- : بلانست

گلنوش : زهر |||||

- : باشه باشه من تسلیم.

- گلنوش عصبی علیرضا رو بلند کرد و با غر زدن و فحش دادن به احمد بیچاره ، وارد خونه شد.

انقدر علیرضا شیطونه که حرص گلنوش بیچاره رو دراورده و کلافش کرده. احمد یه مرد واقعی بود

و تمام وقتش برای گلنوش و پسرش بود. دیوونه وار به همسر و فرزندش عشق میورزید و اجازه

نمیداد اب توی دلشون تکون بخوره. برعکس اخلاق و رفتار خشن و تندى که در بیرون داشت،

توی خونه بسیار خوشرو و مهربون و شیطون میشد. واقعا برای این زندگى عاشقانه ای که داشتند

خوشحال بودم. وارد خونه شدم و روی مبل نشستم. از سر صبح کمر و زیر دلم
بدجوری درد

میکرد اما هر چی سعی میکردم بهش فکر نکنم ، نمیشد. یهو حس کردم پاهام خیس
شد و درد

بدی توی کمرم حس کردم. بی اختیار جیغ زدم و گلنوش رو صدا زدم. گلنوش
وحشت زده در

حالیکه علیرضا بغلش بود به سمتم اومد. بلند گندم خانوم که خدمتکار ویلاشون بود
رو صدا زد.

گندم خانوم با دیدن حال و روزم محکم روی گونش زد و وحشت زده به سمتم اومد.

گلنوش : اروم باش ، خیلی درد داری؟ -

اره ، آی دارم میمیرم گلنووش.

گلنوش : هیسس اروم باش ، الان زنگ میزنم به احمد.

- گلنوش سراسیمه بلند شد و به سمت تلفن رفت. نگاهم رو ازشگرفتم و با وحشت
به شکمم

خیره شدم. الان که وقتش نیست. نکنه بلایی سر دخترم بیاد.

دوباره درد بدی زیر شکمم حس

کردم که باعث شد جیغ دلخراشی بکشم. اشکام سرازیر شد. نه بخاطر دردایی که
داشتم

میکشیدم ، بخاطر بی کسی و تنهاییم. بخاطر اینکه الان شوهرم کنارم نیست که ارومم
کنه ، که

بهم انرژی بده ، ازم بخواد سالم از اتاق عمل بیرون بیام. اه و نالم به جیغ تبدیل شد و
روی زمین

افتادم. گندم خانوم به سمتم اومد و سعی میکرد ارومم کنه.

- : واییییی خدا مردممممم. آخ مردم خدا ، وحید مردمممم.

گندم : اروم باش مادر جان ، اروم باش دخترم ، نفس عمیق بکش ، اروم باش.

- انقدر جیغ زدم و ناله کردم که بی حال شدم. گندم خانوم مدام میزد به صورتم تا از
حال نرم.

یهو جیغ بلندی کشیدم و بعدش با شنیدن صدای گریه بچه ، نفسم رفت و برگشت.
باورم نمیشد

که بچه ام الان بدنیا اومد. اونم اینجا ، تو خونه. انقدر درد کشیده بودم که حتی
فرصت نکردم

چهره دخترم رو ببینم. سرم سنگین شد و پلکام روی هم افتاد... .

رمان از زبان زهرا:

- اروم لای پلکامو باز کردم. حس میکردم که از اسمون افتادم زمین. یه لحظه تمام
اتفاق هایی که

افتاده بود مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. اروم نالیدم.

- : د دخترم

پرستار : اروم باش عزیزم ، دختر کوچولوت حالش خوبه و از من و تو سر حال تره.
بخاطر اینکه زود به دنیا اومده تو دستگاه هستش و خیلی زود به شرایط نرمال
برمیگرده و هردوتون مرخص میشید.

- اشکام سرازیر شد و حق هقم به اسمون رفت .

پرستار : چیشد خانومی؟ عه وا چرا گریه میکنی؟ من حرف بدی زدم؟

- : نه نه ، فقط خوشحالم ، همین.

پرستار : خب خدا رو شکر ، پس اشک شوقه ، میگم پس شوهرت کجاست که قند
عسلش رو ببینه.

- با حرف پرستار حس کردم که قلبم تیر کشید. بعضی حرف ها چه درد و عذابی
دارند.

- : پدرش اینجا نیست ، خارجه.

پرستار : ای بابا ، ناراحت نباش عیب نداره ، زنگ بزن بگو دخترش بدنيا اومده ببین
چطوری

خودش رو یه ساعته میرسونه.

- سری تکون دادم و حرفی نزد. چقدر پرستار و راجی بود. دیگه داشتم قاتی
میکردم که یهو

گلنوش وارد اتاق شد. سعی کردم بلند بشم اما گلنوش مانع شد.

گلنوش : از سرجات تکنون نمیخوری ، فهمیدی؟ باید بیشتر استراحت کنی ، نگران قند عسلتم

نباش ، با احمد رفتیم دیدیمش ، وای زهرا باورت نمیشه ، فتوکپی خودتتهههه ، همه چیزش به

خودت رفته ، موهاش ، چشماش حتی حالت صورتش هم به خودت رفته. احمد میگه این عروس

خودمه و به هیچکس نمیدمش. انقدر جدی هستش که منم دیگه داره باورم میشه.

- : دلم میخواد از خوشحالی انقدر جیغ بزنم و اسم خدا رو فریاد بزنم که صدام رو بشنوه. خیلی

خوشحالم ، هیچ وقت فکر نمیکردم مادر بودن تا این حد لذت بخش باشه.

گلنوش : خداروشکر که خوشحالی ، خداروشکر که بعد از این همه مدت ما خنده ی تو رو دیدیم.

میرم قند عسل رو بیارم ، ولی از سرجات تکنون نمیخوری تا ما بیاییم ، باشه؟

- : باشه باشه ، فقط زودتر بیارش.

- گلنوش سری تکنون داد و رفت. به محض اینکه رفت اشکامسرا زیر شد .یاد حرف وحید افتادم

که گفت ، امیدوارم خدا یه دختر شبیه به تو بهم بده. وحید کجایی ببینی که خدا یه دختر شبیه به خودم بهت داده. کجایی؟ چرا من و دخترم باید تنها باشیم؟ چرا نباید سایه تو بالاسر زندگی

من و دخترم باشه؟ چرا؟ با تقه ای که به در خورد ، اشکام رو پس زدم. با دیدن گلنوش و دخترم

که تو آغوشش بود ، اشکام دوباره راه گرفت. آروم از سرجام بلند شدم و تکیه دادم به تخت.

گلنوش با احتیاط دخترم رو توی آغوشم قرار داد. بدن سردم ، گرم شد و حس کردم تمام ارامش

دنیا توی آغوشم قرار داده شد. اشکام رو پس زدم و خم شدم روی صورت دخترم و اروم گونش رو بوسیدم. مثل فرشته ها خوابیده بود. گلنوش درست میگفت.

چهره اش کاملاً به خودم رفته

بود. انگار تمام خوشحالی این جهان به من تعلق گرفته بود. اما یه چیز کم بود. نبود یه شخص توی

زندگیم کاملاً هویدا بود. نبود وحید بدترین خلا ممکن توی زندگیم بود .

احمد : حالا اسم عروسم رو میخوای چی بزاری؟

- لبخندی زدم و سکوت کردم. چندین اسم براش در نظر داشتم اما چشمم رو فقط یک اسم گرفته بود.

گلنوش : چی میخوای بزاری اسمش رو؟

- : هدیه ، دخترم برای من توی این شرایط سخت روحی و جسمیم

، یه هدیه بود از طرف خدا، برای

همین اسمش رو میزارم هدیه.

احمد : واقعا اسم قشنگیه ، خدا برات حفظش کنه.

گلنوش : مادر شدنت مبارک عزیزم.

- : ممنونم ، ممنون از هردوتون ، من اگه شماها رو نداشتم نابود میشدم.

- با بیدار شدن دخترم ، ذوق زده به چهره اش خیره شدم .اروم چشماش رو باز کرد

و یهو بی قرار

شد و شروع کرد گریه کردن. احمد سریع به بیرون رفت و گلنوش کمک کرد تا

دخترم سینه ام

رو بگیره. لحظه ای که با لبای خوشگل و سرخ و کوچیکش سینه ام رو گرفت ، حس

کردم که

خوشبخت ترین زن روی کره ی زمین هستم. بعد از اینکه دخترم شیر خورد و

خوابش برد ،

پرستار اومد و بردش. دوباره دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم .به آینده سختی که در

انتظارم بود.

به خودم ، به دخترم ، به سرنوشتمون فکر میکردم. نباید اجازه میدادم که دخترم نبود پدرش

اذیتش کنه. باید براش هم مادر باشم هم پدر. اجازه نمیدم توی این دنیای بی رحم ، اذیت بشه.

مادرانه برای حفظ زندگی و سلامتی و خوشحالیش میجنگم و اجازه نمیدم حسرت هیچ چیزی رو

توی زندگیش بخوره ... بعد از چند روز بالاخره دکتر اجازه مرخص شدنم رو داد. وارد ویلا شدم و

با تعجب به صحنه رو به روم خیره شدم. تمام حیاط تزئین شده بود و گوسفندی جلوی پام کشته

شد. با قدردانی به احمد و گلنوش خیره شدم. خدایا ممنونم از اینکه پای این دوتا فرشته رو به

زندگیم باز کردی. با دخترم که توی بغلم بود ، از روی خون رد شدیم و به داخل رفتیم. گندم

خانوم هم با اسپند دورمون میچرخید. وارد خونه شدیم اما یهو مات و مبهوت سرجام خشک

شدم و با تعجب به صحنه رو به روم نگاه میکردم ...

رمان از زبان زهرا:

- فاطمه و زینب اینجان؟ واقعا اینجان یا دارم خواب میبینم؟ نفهمیدم چطور هدیه رو دادم به گلنوش و به سمتشون پرواز کردم. با حق حق و گریه خودم روانداختم توی اغوش فاطمه. اونم
- مثل من داشت عر میزد. با لبخند ازش جدا شدم و اینبار به آغوش زینب رفتم.
- زینب : خب بسه بسه دیگه حالت تهوع گرفتم.
- عصبی یدونه زدم تو سرش.
- : خاک تو سر بی احساسه.
- فاطمه : شوخی بسه ، هدیه خانوم کجاست که میخوام بخورمش.
- : اوناها ، بغل گلنوشه.
- زینب و فاطمه هیجان زده منو پس زدند و دویدن به سمت گلنوش. هاج و واج بهشون خیره
- شده بودم. انگار نه انگار که من ادمم و بعد از مدت ها همو دیدیم.
- دلم میخواست خفشون کنم. با
- همدیگه دعواشون بود سر هدیه. بزور جلوی خندمو گرفتم. مثل بچه ها همیشه باهم لج میکنند.
- فاطمه : وای زهرا چقدر خوشگله؟
- زینب : خداروشکر به خود زهرا نرفت وگرنه دماغش به سه تا عمل نیاز داشت .
- : باز شما دوتا جفت شدین؟ فاطمه : عره عره

- : زهرمار ، این چه طرز حرف زدن.

زینب : این فاطمه رو بیخیال، سریع یه اهنگی چیزی بزار تا کیک رو ببری ، زود باش دیگه ، خیر سرت تولد بچته.

- : تولد چی اخه؟

فاطمه : ای مرده شور ، اینو بیخیال زینب ، از این ابی گرم نمیشه.

- با دهن باز نگاهشون میکردم. هدیه رو دادن بهم و شوتم کردند تو اتاق. دیگه دلم میخواست

پاشم یه کتک حسابی بهشون بزنم. با لبخند به اتاق هدیه خیره شده بودم. احمد یه برادر واقعی

بود برام. اتاق و وسایل سیسمونیش یه دست صورتی بود. هدیه رو روی تخت گذاشتم و به سمت تراس بیرون رفتم. کفشامو پوشیدم و بی هدف قدم میزدم. فکرشم نمیکردم یه پنهان کاری بتونه

اینجوری زندگیم رو از هم بپاشونه. فکرشم نمیکردم که یه روز خانواده ام ، همسرم و همه عزیزام

رهام کنند. فکرش رو نمیکردم که کارم به اینجا بکشه. به سمت دریا رفتم و روی ماسه ها

نشستم. گوشیم رو دراوردم و اهنگی که وحید اون روز توی کنسرتش خوند رو پلی کردم. اروم

اهنگ رو زمزمه میکردم و اشک میریختم. مگه میشه مردی که همه زندگیم بود
فراموش بشه؟

مگه میشه عشقت فراموش بشه؟ به خدا که نمیشه ، به خدا که نمیشه فراموشش کرد.

بغض یعنی بعد چند سال جدایی

بدونی هنوزم جاتو نمیگیره کسی

بغض یعنی هر وقت حالشو میپرسی بهش بگی دوست دارم فقط بگه مرسی

بغض یعنی الکلو این سیگار تا خود

صبح بیدار هی میزنم پرسه بغض

یعنی یه روانیه بیمار یه عاشق که از

هیچی نمیترسه بغض یعنی این

صدای خسته این چشای بسته عاشقی

که مسته بغض یعنی بعد چند سال

جدایی میبینی حلقه تویه دسته...

- هه ، بغض یعنی بعد چندسال جدایی ، میبینی حلقه توی دسته.

زینب : دیگه بهش فکر نکن .

- با چشمایی گریون سرم رو بلند کردم و به زینب خیره شدم.

- : کی اومدی؟

زینب : از وقتی که داشتی با خودت حرف میزدی.

زینب نمیتونم ، بخدا نمیتونم فراموشش کنم ، هر روز کارم شده گریه و مرور خاطرات.

همون

خاطرات تلخ سر پا نگهم داشته. عشق وحید زنده نگهم داشته.

زینب : وحید نامزد کرده.

- با بهت و وحشت به زینب خیره شدم. نه، نه، این امکان نداره.

- نه ، باورم نمیشه ، داری شوخی میکنی ، درسته؟ زینب : نه ، من کاملاً جدی ام .

- نههههههههه ، این امکان ندارهههههههه ، وحید ، وحید منو دوست زینب : وحید چییییی؟

دوستت داره؟ نه ، ندارههههههه ، انقدر براش بی ارزش بودی که سریع جاتو

پر کردند ، انقدر بی ارزش بودی که سریع فراموش شدی ، انقدر بی ارزش بودی برایش که راحت

ازت گذشت. اره ، یه زمانی دوستت داشت ، اما دیگه زهرا ای نمیشناسه. انگار مردی براش.

پس

توهم اونو بی ارزش کن. فراموشش کن. حسست رو دفن کن. ازش بگذر ، بخاطر خودت ،
بخاطر

هدیه. باید فراموشش کنی. اگه روزی وحید بفهمه که هدیه دخترشه ، ازت میگیرش. خراب میشه

سر زندگیست. همه رو از دست دادی ، ولی اجازه نده هدیه هم ازت بگیرند. تو فقط هدیه رو داری.

بخاطر مردی که ازت گذشت ، هدیه رو تباه نکن. فهمیدی؟

نہ ، باورم ہمیشہ، باورم ہمیشہ زینب ، چطور تونست بهاین زودی ازدواج کنه؟

چطور تونست به این راحتی فراموشم کنه؟ چطور دلش اومد تمام خاطراتمون رو به فراموشی

بسپره. من احمق بخاطر حفظ زندگی خودمو نابود کردم. من خودم رو سوزوندم تا توی

اتیشی

که سیاوش به راه انداخته بود اون اسببی نبینه. حالا چطور اجازه داد حتی خاکسترمم بسوزه؟

چطور از من گذشت؟ چرا؟ چرا؟

زینب : نمیخواستم بهت بگم ، اما بهتره حقیقت ازارت بده تا اینکه دروغی خوشحالت کنه.

پرونده وحید تموم شده برای تو ، پس از حس و عشقی که نسبت بهش داری دست بکش. اگر

از وحید

نگذری ، باید برای همیشه از هدیه دست بکشی. به حرفام فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر ، نه

احساسی.

- اشکام رو پس زدم و عصبی بلند شدم. باورم همیشه تا این حد پست باشی وحید ، اما

دیگه تموم شد...

رمان از زبان زهرا:

مرد اون زهرایی که تا الان به عشق تو زندگی میکرد و به یاد خاطراتت نفس میکشید. به

اتیش

میکشم قلب و احساسی رو که بخواد به تو فکر کنه. عصبی اشکام رو پس زدم و به سمت ویلا رفتم.

زینب: زهرا چی شدی؟ ببخشید نمیخواستم جریان وحی

- : بسه خب، بسه، من حالم خوبه، خیلی هم ارومم، در ضمن زندگی شخصی

آقای تهرانی اصلا به من ربطی نداره، پس لطف کن هیچ حرفی از ایشون جلوی من نزن.

- بی توجه به قیافه بهت زده زینب به راهم ادامه دادم. تمام فکر و ذکر و دنیای من باید

هدیه

باشه و بس. چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت ویلا رفتم. با لبخند به سمت فاطمه رفتم و

هدیه

رو ازش گرفتم. روی صورتش خم شدم و اروم گونه اش رو بوسیدم. به سمت کاناپه رفتم و

نشستم. احمد هم کیک تولد رو آورد و گذاشت روی میز. فاطمه بلند شد و اهنگ گذاشت و

طبق

معمول شروع کرد به رقصیدن. گلنوش هم همراهیش کرد و دوتایی میرقصیدن. بعد از بریدن

کیک، همه کادوهاشون رو دادند و باز منو شرمنده خودشونکردند. زینب و فاطمه بعد از پایان

جشن رفتند و برای شام نمودند. دوست نداشتن افشین و معین چیزی از من و اتفاق هایی که

برام افتاده بدونند. بعد از شام به کمک گلنوش اتاق هدیه رو چیدم و بعد از اینکه هدیه

خوابش

برد از ویلا زدم بیرون. با وجود هدیه اروم میشدم اما ارامشم مثل ارامش دریای طوفانی بود. به ظاهر اروم اما هر لحظه اش طوفانی بود. مگه میشد وحید و خاطراتش رو فراموش کرد. مگه میشد

با شنیدن خبر نامزدیش قلبم به اتیش کشیده نشه. یعنی قراره وحید دستای یکی دیگه رو لمس

کنه. یعنی قراره خنده هاش ، عشق ورزیدناش ، محبت هاش برای یکی دیگه باشه؟ چطور تحمل

کنم؟ چطور باور کنم؟ خدایا کمک کن دیوونه نشم. کمک کن از هم فرو نپاشم. با حال خرابی به

ویلا برگشتم و کنار هدیه خوابیدم. دستای کوچولو و سفیدش رو توی دستم گرفتم و هق هقم رو

توی گلویم خفه کردم. پس اقا وحید نامزد کرده. نامزد کردن پدرت یعنی نابودی تمام احساسات و

باورهای من دخترم. نامزد کردن پدرت یعنی مرگ من و فراموش شدن من توسط پدرت. یعنی اگه

بفهمه تو دخترشی از من میگیرد و داغ دیدن تو رو به دلم میزاره.

پس هیچ وقت نباید پدرت از

وجود تو با خبر بشه. بهتره هیچ وقت از وجود همدیگه با خبر نشوید. اره من خودخواهم و هرگز اجازه نمیدم پدرت حق مادر بودن منو ازم بگیره و تو رو از من دور کنه. نگاهی به هدیه انداختم و با دیدن صورت معصومش لبخند به روی لبام اومد. با صدای گوشیم به خودم اومدم و از سرجام

بلند شدم. گوشیم رو برداشتم و باز کردم. برام پیامک اومده بود اما شماره ناشناس بود. یعنی کی

میتونه باشه؟ با دستایی لرزون پیامک رو باز کردم و با صدای ارومی پیام رو زمزمه کردم.

- هیچ وقت نفهمیدم دوست داشتن چرا این همه غم انگیز است.

هیچ گاه نمیفهمم چرا میگویند

ادم ها با قلب هایشان عاشق میشوند ، وقتی که من همیشه عشق را در گلویم احساس میکنم.

- با بهت و تعجب به پیام خیره شده بودم. این پیام حرف های زیادی داخلش بود اما یعنی این

شخص کیه؟ سریع شماره اش رو گرفتم و بعد از دوتا بوقبرخلاف تصورم جواب داد.

- : سلام ، ببخشید شما؟

؟ : سلام

- با ترس و وحشت روی تخت نشستم. این ، این صدای سیاوش بود. صدای خودش بود. صدای

سیاوش سپهری ، صدای قاتل زندگی و احساساتم.

- : دیگه چی از جون من میخوای لعنتی؟

سیاوش : هیچی ، فقط چند لحظه بیا بیرون ، دم در ویلام ، بخدا کاری باهات ندارم ، فقط میخوام

باهات حرف بزنم ، به جون خودت ، به جون مادرم کاری باهات ندارم.

- با شنیدن حرفاش باورش کردم. میدونستم سیاوش جون مادرش رو الکی قسم نمیخوره.

- : باشه

- گوشی رو قطع کردم و سریع لباس پوشیدم. با پاهایی لرزون از اتاق زدم بیرون و به سمت حیاط

رفتم. با دیدن ماشینش نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم. به ماشینش تکیه داده بود و

سرش پایین بود. با شنیدن صدای قدم هام ، سرش رو بلند کرد و نگاهمون توی هم فرود اومد. با

بهت و تعجب بهم خیره شده بودیم و چشم ازهم برنمیداشتیم ...

رمان از زبان زهرا:

- باورم نمیشد این مردی که جلوی من ایستاده همون سیاوش سابقه. چشم های قرمز و گود شده

، ریش های بلند و نامنظم ، صورت لاغر و رنگ پریده ، هیکل لاغر شده ، چی به روزت اوردم ، سیاوش؟ اشکام رو پس زدم و با ناراحتی بهش خیره شدم. لب هاش میلرزید و انگار توان حرف زدن نداشت.

سیاوش : س سلام

- سلام

سیاوش : خوبی؟ دختر کوچولوت خوبه؟

- با وحشت بهش خیره شدم. سیاوش از کجا میدونه؟

- : تو از کجا میدونی؟ سیاوش : مهم نیست

- : سکوت کردم و حرفی نزد.

سیاوش : جالبه ، عشق تو منو از پا دراورده ، عشق وحید تو رو ، جالب تر اینه دلیل داغونی ما

دوتا ، اونه اما خودش حال و روزش از همه ما بهتره .

- : دلیل عذاب و داغونی من و عشقم تویی.

- سرش رو برگردوند و بهم خیره شد .سریع لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین. نباید

این

حرف رو بهش میزد. سرم رو اوردم بالا و بهش خیره شدم اما با دیدن اشکاش سرجام خشک

شدم. با غم بهم خیره شده بود و اشکاش مثل بارون روی گونه اش میچکیدن.

زهره : سیاوش من معذرت میخوام.

سیاوش : زهره

- : بله

سیاوش : دوستت دارم ، خیلی دوستت دارم ، نامروت حق من این همه عذاب نیست. من تو رو

با

وجود هدیه میخوام. من تو رو با همون بچه ای که از پدرش متنفرم میخوام. وحید انقدر عاشقت

هست که تو رو با وجود بچه ی یه مرد دیگه بخواد؟ نه ، وحید انقدر عاشق نیست ، دیدی که ، تا

گفتی بچه از منه رهاش کرد. ولی من میدونستم بچه از وحیده و کنارت موندم. چرا منو نمیبینی زهرا؟ چرا نمیفهمی بی قرارتم؟ چرا انقدر نامردی؟

- عصبی اشکام رو پس زدم. داشتم دیوونه میشدم. من لعنتی سیاوش رو نابود کردم ، وحیدم نابود کردم ، کلا من ساخته شدم که بقیه رو نابود کنم.

- : بسه ، بسه تو رو خدا ، من حتی لایق یه قطره اشک تو نیستم ، سیاوش من تمام دین و دنیام هدیه هستش ، نمیتونم بخاطر خودم آینده هدیه رو به خطر بندازم .

هدیه بچه تو نیست پس هیچ

وقت نمیتونی براش پدری کنی. اون با بچه خودت از زمین تا اسمون برات فرق داره.

سیاوش : اگه من هرگز بچه ازت نخوام قبوله؟ من فقط تو رو میخوام ، با هر شرایطی هم کنار میام.

- با تعجب بهش خیره شدم. خدایا من با این مرد چکار کردم. لعنت به تو زهرا ، لعنت بهت.

سیاوش : زهرا من بدون تو میمیرم ، چرا نمیفهمی اینو؟ - : من نمیتونم باهات باشم.

سیاوش : چرا؟ چون هنوز عاشق وحیدی؟

- سکوت کردم و حرفی نزدَم.

سیاوش : مهم نیست ، عاشقش باش ، فقط با من ازدواج کن ، باهام ازدواج کن اما بیا عکس
اونو

سر در اتاقت نصب کن ، من فقط میخوام سایه ام بالا سر تو و هدیه باشه. نمیخوام زهرام احساس

بی کسی و تنهایی کنه ، اصلا منو مثل داداشت بدون ، خوبه؟

- دیگره نتونستم خوددار باشم و حق هقم به اسمون رفت. خدایا من چکار کنم؟ اصلا چرا دارم

گریه میکنم؟ چرا برای سیاوش دلم میسوزه؟

سیاوش: بسه، گریه نکن، گریه نکن لعنتی کم اتیشم بزن، د میگم بس کن. خدا|||

- با صدای فریادش وحشت زده سرم رو بلند کردم و با ترس بهش خیره شدم. با کوبیدن دستش

توی دیوار جیغ بلندی کشیدم و به سمتش دویدم. با هق هق نالیدم.

- : نڪن سياوش ، با خودت اينطور نڪن لعنتي ، سياوش تو رو خدا با خودت اينطور تا نڪن.

سیاوش: زهرا من ارامش تو رو میخوام ، میفهمی؟ - : آرامش منو

میخواهی؟ سیاوش : اره

- : پس برای همیشه برو و پشت سرتم نگاه نکن. چون من تا ابد عاشق وحید هستم و میمونم

، و توهم توی زندگی من هیچ جایی نداری.

- عصبی لبم رو گزیدم و نفسم رو اه مانند به بیرون دادم. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

اروم بهش خیره شدم و با دیدن اشک های جمع شده توی چشماش از خودم متنفر شدم. سیاوش : باشه ، دیگه مزاحمت نمیشم ، دیگه نه اسمی از من میشنوی نه چیزی ، راحتت میزارم ،

اگه ارامش تو ، رفتن منه ، حرفی نیست. فقط خیلی خیلی مراقبخودت باش. فقط یه لحظه

- با گریه بهش خیره شدم. به سمت ماشینش رفت و جعبه ی بزرگی رو با خودش آورد. جعبه رو

به سمتم گرفتم. با دستایی لرزون ازش گرفتم.

- : این چیه؟

سیاوش : وقتی تنها شدی خودت باز کن ببینشون ، یه هدیه ناقابل هم برای هدیه خریدم که توی

اون جعبس. فقط خیلی مراقب خودت باش ، قول بده همیشه اینطور محکم و قوی باشی.

- : ولی تو چی؟

سیاوش : هیچی ، نمیپریم ، زندگی میکنم ، مراقب خودت باش ابجی زهرا.

- : ابجی؟

سیاوش : اره ، از این لحظه به بعد مثل خواهرم میمونی ، هر وقت ، هر زمان ، هر ثانیه مشکلی

داشتی به داداشت زنگ میزنی و میگی ، هر جای دنیا که باشی من خودم رو میرسونم و کمکت میکنم ، متوجه شدی؟

- با حق حق نالیدم : سیاوش من خیلی پستم.

سیاوش : هیس ، خجالت بکش ، دختر گنده همش اشکش دممشکشه. میدونی چیه زهرا خانوم؟ عشق و علاقه زوری نمیشه ...

رمان از زبان زهرا:

سیاوش : تو عاشق وحیدی و وجود من چیزی جز عذاب و درد برات نداره ، پس کاری رو انجام

میدم که ارامش تو داخلش باشه حتی به قیمت سوختن خودم. خب من دیگه میرم ، مراقب خودت باش ، بابت تمام اشتباهاتم و کارهای غلطم ، شرمندتم. منو ببخش زهرا ، حلالم کن ، اما

بهت قول میدم که تمام خطاهام رو جبران میکنم. تو فقط صبور باش و از هدیه و خودت مراقب کن. بهم قول میدی؟

- : قول میدم ، توهم باید قول بدی مراقب خودت باشی و هیچ اتفاقی برات نیفته ، قول میدی؟

سیاوش : قول میدم ، خب دیگه من برم ، مراقب خودت باش ، خدانگه دارت.

- : خدا به همراهات

- با گریه بهش خیره شدم. سوار ماشین شد و به سرعت از ویلا خارج شد. هق هقم به صدا درومد

و با گریه وارد اتاقم شدم. جعبه رو روی تخت انداختم و با هق هققدم میزد. سرم داشت منفجر

میشد. من چکار باید کنم؟ رد کردن سیاوش کار درستی بود؟ شکستن غرور و قلب و عشقش کار

درستی بود؟ خدایا دارم دیوونه میشم. کمکم کن تو این پیچ و خم زندگی کمر خم نکنم. با گریه

به سمت جعبه رفتم و بازش کردم. جعبه های کوچیکی داخلش بود به همراه یه پاکت بزرگ. اول

جعبه ها رو باز کردم. توی هر کدومشون یه سرویس طلا بود .

وای سیاوش ، وای از دست تو ، من

چکار میتونم کنم با قلب پاکت؟ داخل یه جعبه دیگه حلقه برالین خوشگلی بود. من چی به روز

سیاوش اوردم؟ پاکت رو برداشتم و بازش کردم. مات و مبهوت به نوشته های رو پاکت خیره شدم .

سند یه ویلا توی نمک ابرود شمال بود که به نامم زده شده بود. با دستایی لرزون پاکت

کناریش رو باز کردم و خوندم...

به نام خدای لیلی و مجنون

سلام زهرا جان ، امیدوارم که هر جا هستی خوب و سلامت باشی.

من شرمنده ام بابت تمام

کارهای غلطی که انجام دادم و زندگیت رو نابود کردم. لطفا منرو ببخش و حلالم کن. این سند هدیه ای برای تولد دختر کوچولوت است. ولی چون نمیشد به نام خودش بزنم ، به نام تو زده شد.

پس حق نداری ردش کنی. نگران من هم نباش و لطفا عذاب وجدانی برای من نداشته باش. اره

زندگی بدون تو سخته اما غیر ممکن نیست. هر جوری بشه تحمل میکنم. از تو هم میخوام همینجوری ادامه بدی و از خودت و دخترت و ابروت محافظت کنی. همینطور پاک و معصوم باقی

بمون و منت هیچ کسی رو نکش. هر وقت ، هر زمان به کمکی نیاز داشتی به من زنگ بزن. شماره

ام همونه که بهت زنگ زدم. توی این بازی سه نفره من قربانی بودم و قربانی شدم. اما گله ای نیست. چون عاشق شدن تاوان داره و من باید تاوان عاشق شدنم رو میدادم. اره منو میکشه یادگاریا ، عذاب اوره این جداییا ، اما بخاطر خودت تحمل میکنم.

مراقب خودت و دخترت باش.

ولی بدون تا اخرین نفس دوستت دارم. دیگه حرفی ندارم ، امیدوارم زندگی برای دخترت بسازی

که همه ارزو شو داشته باشند. علی یار و همراه خودت و دخترت، خداحافظ اولین و آخرین
عشق من ... سیاوش ...

- با حق خودم رو روی تخت انداختم و گریه ام اوج گرفت. از صدای گریه من ، هدیه
ترسید و

از خواب پرید. با حال داغونی به سمتش رفتم و به اغوش کشیدمش. اروم توی بغلم تکونش
دادم

تا اروم بشه. بعد از اینکه اروم شد بهش شیر دادم و ارومش کردم.

اما خودم اشوب بودم. باید یه

فکر اساسی میکردم. قرار نیست تمام درد و عذاب ها برای سیاوش باشه. اره بد کرده ولی
حقش

این زندگی نیست. اجازه نمیدم تو این بازی اون بیازه و عذاب بکشه. خودم خراب کردم ،
خودمم

مسئولیت همه چیز رو به گردن میگیرم و تاوانش رو میدم. اما اجازه نمیدم وحید و سیاوش
عذابی

بینند. یه کاری میکنم که همه از دستم راحت بشوند. تنها راه برای پایان دادن به این عذاب
سه نفره ...

رمان از زبان گلنوش:

- دیشب متوجه گریه های زهرا و بی تابى و بی قراریش شدم. اما احمد نداشت به سمتش برم

و

ازم خواست تنه اش بزارم. این دختر توى این مدت كم هر بلايى سرش اومد و به بدترین شكل ممكن شكجه شد. نمیدونم قراره چه وقت آرامش به زندگیش برگرده. سینی صبحونه اى كه براشون آماده کرده بودم رو به گندم دادم تا براشون ببره. با صدای گندم به خودم اومدم و به سمت اتاق زهرا رفتم.

- : چیه گندم خانوم؟

گندم : خانوم بدبخت شدیم ، زهرا خانوم رفته .

- : چى؟ یعنی چى؟

- با وحشت وارد اتاق شدم. همه جا مرتب و تمیز شده بود و هیچ ردی از زهرا و هدیه نبود. با

وحشت به سمت گوشیم رفتم و شماره احمد رو گرفتم.

احمد : گلنوش جان الان جلسه ام بعدا بهت زنگ میزنم.

- : احمد

احمد : جانم؟ چيشده گلنوش؟ علیرضا خوبههههه؟ چيشششده؟ چرا بغض کردییی؟ د حرف بزن.

- : همه خوبیم اما

احمد : اما چى؟ د حرف بزن لعنتی.

- : زهرا رفته ، جمع کرده و با دخترش رفته ، رفتههههه .

احمد : چي؟

- :احمد تو رو خدا یکاری کن.

احمد : باشه باشه ، تو فقط گریه نکن ، خودم رو سریع میرسونم.

- : باشه خدا حافظ...

رمان از زبان وحید :

- با سردرد بدی از خواب بلند شدم و به سمت روشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و از

اتاق

زدم بیرون. با شنیدن صدای جیغ و گریه ، سر جام میخکوب شدم .

صدا از اتاق زینب میومد.

افشین وحشت زده به سمت اتاق دوید و وارد اتاق شد. با ترس و دلهره به سمت اتاق رفت.

مامان

و بابا هم وارد اتاق شدند. با فریاد دلخراش افشین وحشت زده وارد اتاق شدم و به سمتشون

دویدم. افشین دستش رو بلند کرده بود که توی صورت زینب بزنه .

با عصبانیت به سمت افشین

رفتیم و با کمک بابا جلوش رو گرفتیم.

بابا : چه مرگتهههههه پسر؟ این چه طرز رفتار با خانومت؟ من تو رو این تربیت کرده بودم؟

افشین: از عروست پیرس ، از اون پیرس که چرا باهاش اینطور برخورد میکنم ، منو ببین

زینب ،

به خداوندی خدا قسم اگه به سمت اون زهرای هرزه بری اون روی منو میبینی.

- با شنیدن اسم زهرا ، حس کردم قلبم تیر کشید.

زینب : خفههههههههه شوووووو

- قبل از اینکه افشین به سمت زینب بره بازوش رو گرفتم و مانعش شدم.

- زهرا چیشده؟

- زینب با پوزخند و بقیه با تعجب بهم خیره شدند. خب حق داشتند.

من گفته بودم زهرا برام مرده اما هیچکس از این دل بی صاحب خبر نداشت.

زینب : از من میپرسی؟

- : پس از کی پرسم؟ هه تو رفیقشی.

زینب : هه تو که شوهرشی خبر نداری.

- : شوهرش بودم ، دیگه الان نیستم.

زینب : لعنتی ، پدر بچش که هستی.

- با بهت و تعجب به زینب که از شدت عصبانیت سرخ شده بود خیره شدم. قبل از اینکه

پخش

بشم روی زمین ، افشین گرفتم و کمکم کرد روی کاناپه بشینم. فقط از حرف زینب یه چیزی

رو

فهمیدم. اینکه اون دختر بچه ، دختر منه نه سیاوش ...

رمان از زبان وحید :

- دنیا داشت دور سرم میچرخید. یعنی زهرا خانوم باز بهم حقه زده. باز دورم زده. باز دروغ گفته.

خدااااااااااا. دختر منو برداشته و رفته؟ چطور دلش اومده؟ چطور تونست منو از وجود دخترم محروم کنه؟ چطور تونسته منو از دیدن دخترم محروم کنه؟ هه حتما با اقا سیاوش فرار کرده. با عشق اولشون. من چی بودم براش؟ یه بازیچه؟ یه وسیله برای فراموش شدن عشق اولش؟ من چی بودم برات زهرااااااا؟ لعنت بهت ، لعنت به نامرد بودنت. با عصبانیت به زینب خیره شدم.

- : تو میدونستی اون دختر منه اما سکوت کردی. درسته؟ زینب : اره

- : چـــــرا ، هان؟

زینب : چون عوض شدی ، نامرد شدی ، خودخواه شدی. زهرا ازت میترسید. زهرا از همتون میترسه. از همتون متنفره. به اندازه یه اقیانوس درد و عذاب بهش دادید. تو ، خانوادش ، همتون با

تحقیر کردنش. با زیر سؤال بردن پاک بودنش ازارش دادید.

- : بسه بسه ، اون پاکه؟ پاکه که با سیاوش هر غلطی کرده؟ زینب : هیس ، هیچی نگو ، خب؟ وقتی نمیدونی حرف نزن ، قضاوت نکن خب؟ پپرس و گوش بده. تو فکر کردی کی هستی که زهرا رو قضاوت میکنی؟ عجب قاضی عادل هستی تو .

خودت میگی و میبری و میدوزی و حکم صادر میکنی؟ نباید میگفتم ، باید سکوت میکردم ، زهرا ازم خواست این راز رو با خودم به گور ببرم اما با این وضع و فکر خراب تو همیشه ، پس همه چیز

رو میگم. زهرا و سیاوش مدت کوتاهی نامزد بودند. اما هیچکس خبر نداشته ، حتی من. سیاوش

بطور عجیب و ناگهانی میزاره و میره. برای همیشه میره و حتی به زهرا میگه ازدواج کرده. ولی ازدواج زهرا با تو برای فراموش شدن سیاوش نبود. زهرا عاشقت شده بود ، دوستت داشت و جز تو هیچکس و هیچ چیزی رو نمیدید. زهرا به فاطمه گفته بود که سیاوش جز یه حس زودگذر و

بچگانه چیز دیگه ای نبود. سیاوش عشقش نبود ، میدونی چرا؟ چون زهرا سریع جاشو پر کرد.

چون تونست فراموشش کنه ، تونست شخص دیگه ای رو جایگزینش کنه. تونست دوکلمه عاشقانه ی دوستت دارم رو به مرد دیگه ای بگه. ولی بعد از تو نتونست اینا رو به هیچکس دیگه

بگه. تو فکر کردی مردی؟ فکر کردی غیرت داری؟ فکر کردی خیلی عاشق بودی؟ نه اقا وحید تو

یه مرد خودخواه بودی. تو اونقدر عاشق نبودی که زهرا رو ببخشی و حفظش کنی. اونقدر عاشق

نبودی که حاضر به مجازات کردنش و انتقام گرفتن نشی. انقدر بی غیرتی که سیاوش میفته
دنبال

زن و بچه ات تا زهرا هم مجبور به فرار و ناپدید کردن خودش بشه. زهرا سکوت کرد و اجازه
داد

همه در موردش قضاوت کنند ، میدونی چرا؟ چون عاشقت بود .

عاشق تو ، عاشق مردی که بی

رحمانه رهاش کرد. خردش کرد ، تحقیرش کرد. سیاوش مدتی توی دیوونه خونه شهر
نیویورک

امریکا بوده. مدتی اونجا بستری بوده .یه بیمار روانی و غیر قابل تصور هستش. برای همین
زهرا با

سیاوش نجنگید. چون سیاوش تهدیدش کرد که تو رو میکشه. برای حفظ جون و زندگی تو از
همه چیزش گذشت. از خودش ، عشق و احساسش ، غرورش ، جسم و روح خستش ، از رفیق
و

خانوادش ، از همه چیزش بخاطر تو گذشت. ولی تو نفهمیدی ، ندیدی از خودگذشتگی هاشو.
چشمات رو به روش بستنی. همه چیزش رو ازش گرفتی اما تحملنداشت دخترشم ازش بگیری.
میخواست برای با تو بودن بجنگه. میخواست زندگی جدیدی رو با تو شروع کنه ، اما وقتی خبر
نامزد کردنت رو شنید ، داغون شد. وحید براش شد آقای تهرانی ، عشق براش شد تنفر ،
شوهرش

شد برایش یه اسم خط خورده توی شناستامش. تمامی احساسات درونش رو کشت. اگه فرار کرده

بخاطر این بوده که تحمل نداشته هدیه رو هم ازش بگیره. اگه الان همسر و دخترت توی این شهر بی در و پیکر آواره اند بخاطر غرور بی جا و دل سنگ شده و نامرده خودته. به خودت بیا اقا

وحید. زندگیت از هم پاشیده. نامزد کردی اما ما میدونیم فقط از روی لج و لجبازی با زهرا بوده. تو

هیچ حسی به نامزدت نداری ، پس تا دیر نشده به خودت بیا و تصمیم عاقلانه ای بگیر. تو الان پدر شدی. خیلی ها پدر میشن اما پدر بودن و پدری کردن کار هر شخصی نیست. الان دیگه مجرا به تو و زهرا ختم نمیشه ، حالا هدیه هم وارد زندگیتون شده. دخترتون. ثمره عشقتون. نباید خودخواه باشید و تصمیمی بگیرید که اون دختر عذاب بکشه.

در مقابل اون بچه ، تو و زهرا

وظایفی دارید. بخاطر خودت از بچه ای که از گوشت و خونت نگذرد. بخاطر خودتون اون بچه رو

تباه نکنید. بگرد دنبال زهرا و پیداش کن. بگرد دنبالش تا دیر نشده ، تا کار از کار نگذشته ، تا

دست سیاوش بهشون نرسیده. اگه حسی به زهرا نداری مهم نیست ، ولی یکاری نکن شرمنده

دخترت و غیرت مردانت بشی. به حرفام خوب فکر کن داداش وحید. من فقط ارامش زندگی تو و

زهرارو میخوام. دوست دارم برگردید به روزای خوب زندگیتون.

به خاطرات خوب دیروزتون.

کاری نکن که تمام زندگیت بشه یه دفتر پر از خاطره های خوب و تلخ دیروز. امیدوارم تصمیم عاقلانه ای بگیری. خداحافظ...

رمان از زبان وحید :

- اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودند. بی توجه به قیافه های بهت زده و متعجب بقیه به

سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و درو کوبیدم بهم. دنیا داشت دور سرم میچرخید. چی گفت

زینب؟ اون حرفا چی بود که زد؟ یعنی تمام این مدت بی دلیل زهرارو شکنجه دادم؟ یعنی

زهرارو

بی گناست؟ بخاطر حفظ زندگی من از همه چیزش گذشت؟ خدایا!!!!!!!!!!!!!! چطور باور کنم؟

اصلا

باید چی رو باور کنم؟ الان زهرارو کجاست؟ حالش خوبه؟ دخترم سالمه؟ چه بلایی سرشون

اومده؟

خداااا ، خداااا ، خدااااا. عصبی بلند شدم و دستم رو کوبیدم به شیشه ی میز توالت. به جنون

کشیده شدم و فریاد میزد و خودم رو لعنت میفرستادم. صدای عربده هام سکوت خونه رو

بهم

زده بود. صدای گریه مامانم و التماس های معین و افشین رو برای باز کردن در میشنیدم ولی اهمیت نمیدادم. داغون بودم. یه زخم خورده داغون از این زندگی لعنتی. یه ادم بازنده که همه چیزش رو از دست داده. سریع سوئیچم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. همه پشت در صف کشیده بودند.

- :چراااااااا اینجایی ، هاااااااان؟ میبینید که زندهممممم ، نفس میکشمممم ، میرم دنبال زن و بچم ، اون نامزدی کوفتییی هم بهم بزنی. نابودممم کردید شماها .

به شما همیشه گفت پدر ، مادر

، برادر ، خواهر ر ر ر؟؟ انقدر تو گوشت خوردید و از زهرا بد گفتید تا رهش کردم. انقدر بهم فشار

اوردید تا نامزد کردمم. حالا الان خوشبختممم؟ اره مامان؟ الان پسرت

خوشبختانه؟؟؟

الان یہ پدر بی عرضه ای هستم کہ نہ دخترش رو دیدہ و نہ میدونہہہہہ سالہ یا نہ.

زنداداش

راست میگه. من یه بی غیرتمممم. اگه غیرت داشتم که واسه نگه داشتن زنم از شما نظر

نمیخواستم. اگه مرد بودم و غیرت داشتم که اون سیاوش بی همه چییییز نمیفتاد دنبال زن و

بچم که از ترسشون فرار کنند. ارههههه من فقط نر بودن رو به یدک کشیدم ولی هرگز

مرددد نبودم. اما از این لحظه به بعد میخوام مرد باشم. برای خودممم ، همسر و دخترم.

ہر کسی ہم

بخواد باهام مخالفت کنه یا به زهرا تو بگه باید دور اسم منو به خط قرمز بکشه. برامم فرق نمیکنه

کی میخواد باشه. دمتون گرم که به جا اینکه راه رو از چاه نشونم بدید مستقیما انداختینم توی چاه. فقط داداش افشین به چیزی هم به تو بگم. تو بی لیاقت ترین مردی هستی که بعد خودم دیدم. تو لیاقت زینب رو نداری ، متاسفم برای تصویری که ازت داشتم. تا زمانیکه زن و بچم رو پیدا نکنم برنمیگردم. یا پیداشون میکنم و برمیگردم ، یا برای همیشه خودم رو از چشم همتون پنهون میکنم. خداحافظ همتون.

- عصبی از خونه زدم بیرون و سریع سوار ماشینم شدم. قبل از اینکه حرکت کنم یکی پرید تو ماشین. برگشتم و نگاهم به چهره عصبی افشین افتاد. افشین : باهات میام ، من اشتباه کردم در مورد زهرا. هممون اشتباه کردیم و گناهکاریم. تا پیداش نکنم دلم اروم نمیگیره. به تمام واحد ها خبر میدم که دنبالش بگردند.

- : چرا زینب رو ازار میدی؟
افشین : میدونم بدم ، تو دیگه به رخم نکش بد بودنمو. تنها راه برای اینکه از دلش در بیارم پیدا

کردن زهرا و دخترشه. شاید اینجوری هم خانومم ببخشم ، هم داداش کوچیکه.
- لبخند تلخی زدم و پام رو گذاشتم روی گاز. با سرعت سرسام اوردی میروندم.

افشین : کجا داری میری؟

- : اول میرم بیمارستانی که داخلش کار میکنم. رئیسش رفیقمه ، باید مشخصات زهرا رو بدم بهش تا به تمام بیمارستان ها بسپره که اگه همچین شخصی داخل بیمارستانه بهم اطلاع بدن.

ممکنه هر اتفاقی براشون افتاده باشه. اونم حال داغونی که الان زهرا داره.

افشین : از کجا معلوم اصلا توی تهرانه؟

- : نمیدونم ، یه تیری توی تاریکيه. فقط حواست به اون سیاوش بی ناموس باشه. به خداوندی
خدا قسم که اگه اسم زهرا رو بیاره میکشمششششش کثافت لجن رو. پسره اشغال
بشررررف.

افشین : عه باشه باشه ، خودتو کنترل کن. الان تصادف میکنی ، تو دلته بری اون دنیا برو ولی من کلی ارزو دارم. هنوز بچه دار نشدم.

- هه ، با این وضعی که تو درست کردی میترسم زینب همین روزا ازت جدا بشه.

افشین : بسسه ، خب؟ بسه ، اتیشم نزن.

- سکوت کردم و حرفی نزد. جلوی بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاپی شدم. به سمت بیمارستان دویدم و وارد بخش شدم. داشتم چشم چشم میکردم تا رفیقم رو پیدا کنم که یهو با شنیدن صدای گریه و شیون یه دختر ، قلبم به هیجان اومد و از وحشت تمام بدنم به رعشه افتاد.

وحشت زده به سمت صدا برگشتم و با دیدن تصویر رو به روم با زانو به زمین خوردم. با بهت و تعجب به رو به روم نگاه میکردم. به زن و بچه ای که همه زندگیم بودند اما انگار باز دیر رسیدم.

دخترم خون از سر و صورتش جاری بود و زهرا داشت خودش رو پر پر میکرد. دنیا داشت دور سرم میچرخید. حس میکردم نفسم بالا نیامد و بغض توی گلویم چنگ انداخته بود. نفهمیدم چطور بلند شدم و به سمت زهرا پرواز کردم...

رمان از زبان وحید :

- با وحشت به سمت زهرا رفتم. با دیدنم جا خورد و با بهت بهم نگاه میکرد. کم کم بغض سنگینش شکست و هق هقش شدت گرفت. با وحشت سعی کردم دخترم رو ازش بگیرم اما نمیزاشت.

- نه نه ، تو رو خدا ازم نگیرش ، اصلا غلط کردمم ازت پنهون کردم. اشتباه کردممم ، تو

رو

خدا دخترم رو ازم نگیر. من بدون هدیه میمیرممم. تو رو خدا وحید ، نه ببخشید آقای تهرانی منظورم بود. بهت التماس میکنم نجاتش بده. دخترمممم از دسترفتتتت. خدا. ۱۱۱۱۱۱۱۱.

- : هیسسسس ، هیس ، اروم باش خانومم ، اروم دردت به جونم ، بدش به من ، بدش تا دیر نشده زهرا ، بخدا ازت نمیگیرمش.

زهرا : نههههههه ، دروغ میگی ، ازم میگیریش.

- د لعنتییییییی بدش من داره ارزش خون میره ههههههههه.

- با عربده ای که کشیدم زهرا وحشت زده دخترم رو داد به دستم .

سکوت کرد و هق هقش بند

اومد. با حال داغونی سریع به سمت اتاق رفتم و دخترکم رو روی تخت خوابوندم. پدرت بمیره که باید این بلا سرت بیاد. لعنت به پدر بی غیرتت دخترم. تمرکز نداشتم و با دیدن اون همه خون

نتونستم به خودم تسلط داشته باشم. عقب کشیدم و اجازه دادم بقیه دکترها معاینش کنند.

نمیتونستم توی اون فضای سنگین و داغون کننده بمونم. برای همین از اتاق زدم بیرون. زهرا روی

صندلی نشسته بود و صدای هق هقش تمام بیمارستان رو گرفته بود. با حال داغونی به سمتش رفتم و کنارش نشستم. سرش پایین بود و اروم گریه میکرد.

- : سرتو بلند کن بینمت.

- جوابی نداد و دستاش رو توی هم قلاب کرد .

- : با شمام زهرا خانوم.

- اروم سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. چقدر لاغر و داغون شده بود. ابروهای نامرتب ، صورت

داغون و رنگ پریده ، چشم های سرخ و گود شده. چکار کردم باهات زهرا؟ چرا باید تاوان گناه هایی که انجام ندادی رو میدادی؟ زهرا : چرا انقدر داغون شدی؟ - : تو چرا انقدر داغون شدی؟

زهره: من بی کس و تنها بودم ، تو چرا داغون شدی؟ نامزدتون مگه بهت نمیرسه؟

- لبخند پهنی نشست روی صورتم. عاشق حسادت های این زن بودم.

- : نه اخه به گرد پای خانوم نمیرسه ، واس همین ردش کردم رفت.

- با چشمایی اشک الود و سرخ شده بهم خیره شد. با چونه ای لرزون زمزمه کرد .

زهره: هیچ وقت نفهمیدی چقدر دوستت دارم.

- اشک توی چشمام جوشید و روی گونه هام جاری شد .شرمنده سرم رو انداختم پایین.

زهره: با شمام ها اقای وحید تهرانی ، دکتر تهرانی ، خواننده یمعروف.

- : ازم متنفری؟

زهره: من با عشق شما نفس میکشم اقا ، ازتون متنفرم؟

- توی چشمام برقی از خوشحالی درخشید که از دید زهره پنهون نمود.

زهره: شما چی؟ از من متنفری؟

- : هنوزم با عشق به تو ، زندگی میکنم. بزرگ ترین دروغ دنیا میدونی چیه؟ اینکه یه عاشق

از

عشقت متنفر بشه. من هنوزم دیوونه وار عاشقتم.

زهره: عاشق منی؟ یا حالا که شنیدی دختر دار شدی یادت افتاد زهرایی هم هست .

- : من عاشق زهرایی ام که آغوش و چشمانش ارومم میکنه. اون توله هر چی که باشه از

وجود خانومه. غیر اینه؟

- سکوت کرد و حرفی نزد. با استرس دستام رو توی هم قلاب کردم.
- : زهرا منو میبخشی؟ حاضری برگردی پیش مردی که کم عذابت نداد. داغونت کرد. غرور و قلب
- و روح و جسم و عشقتو نابود کرد اما هنوزم عشق این مردی.
- حاضری برگردی پیش چنین مردی؟
- حاضری باز باهاش ازدواج کنی؟ حاضری باز شوهرت بشه؟ زهرا : برام مهم نیست توی گذشته چی شد ، برام مهم نیست به راحتی ازم گذشتی و رهام کردی.
- تنها برام این مهمه که من بعد تو نمیتونم عاشق کسی بشم. نمیتونم جاتو به کسی دیگه بدم.
- نمیتونم اجازه بدم دستامو یکی دیگه بگیره. چون فقط دستای تو بهم ارامش میده. فقط نگاه تو ارومم میکنه. نگاه تو ، وحید تهرانی ، پدر هدیه تهرانی ، عشقم ، پدر دخترم ، دلیل زندگی کردنم. همه باور و اعتمادم. همه سهمم از این دنیا. من نمیتونم دوستت دارم هام رو به کسی
- جز
- تو بگم. پس نمیتونم زن کسی دیگه ای غیر تو باشم.
- با عشق بهش خیره شدم و لبخند کجی زدم.
- : چه قشنگ حرفی میزنی خانومم. پس عروس خانوم بله رو داد؟ زهرا : تنها به یک شرط.
- : چه شرطی؟ هر چی باشه قبوله.
- زهرا : نباید هدیه جای منو تو قلبت بگیره ، چون من خیلی حسودم ، حتی نسبت به دخترم.

- بلند زدم زیر خنده و محکم کشیدمش توی آغوشم.
- : عاشقتم حسود خانوم.
- با صدای پرستار ، از همدیگه جداشدیم. زهرا سرخ شده بود ومنم یکم خجالت زده شدم.
- پرستار : آقای دکتر ، حال اون دختر کوچولو خوبه ، خانوم شما هم میتونید دخترتون رو ببینید.
- زهرا با نگرانی بلند شد. سریع دست یخ زده اش رو توی دستم گرفتم و به سمت اتاق رفتم.
- زهرا بی اختیار ازم جدا شد و به سمت دخترمون رفت. اروم بغلش کرد و صدای هق هقش بلند شد. با حال خرابی به سمتش رفتم و سعی کردم ارومش کنم...
- رمان از زبان زهرا:
- وحید به سمتم اومد و سعی در اروم کردنم داشت. خداروشکر که اتفاقی برای هدیه نیفتاد وگرنه نابود میشدم. سرش رو بخیه زدن و گفتند مشکل جدی نداره.
- وحید : زهرا جان دیدی که حالش خوبه و مشکلی نداره ، پس بزارش روی تخت و کم گریه کن.
- : نمیتونم ، دارم دیوونه میشم. چقدر از بچم خون رفت. خدا منو بکشه.
- وحید : خفه شو عه ، بزارش روی تخت و دنبال من بیا.
- : وحید اخی بچه رو بزاریم تنها کجا بریم؟

وحید : تو بیا کاریت نباشه.

- اروم دخترم رو گذاشتم روی تخت و به همراه وحید از اتاق بیرون رفتم. وحید به سمت یکی از پرستارا رفت و با لحن جدی گفت.

وحید : خانوم حقی مراقب دختر بچه روی تخت شماره ۴باشید ، من میرم جایی و زود برمیگردم.

متوجه شدید؟

پرستار : بله ، چشم آقای دکتر.

- از پرستارا جدا شدیم و به سمت خروجی رفتیم. نمیدونم چرا حس میکردم قراره اتفاق بدی بیفته. اروم زمزمه کردم.

- : وحید خیلی دلشوره دارم.

وحید : عزیزم دلشورت بیخوده ، تا زمانی که من نفس میکشم نباید از هیچ چیزی بترسی ، باشه؟

- : باشه ، حالا کجا داری میبری منو؟

وحید : یه چیزی بگیرم بخوری ، فشارت افتاده ، رنگ به رو نداری خانومم.

- : ولی من حالم خوبه.

وحید : گفتن تو بدرد من نمیخوره ، پس کم لج کن و مثل یه خانوم خوب هر چی میگم بگو چشم.

- : خب همش زور میگی.

وحید : مطمئن باش برای خودته.

- لبخندی زدم و چیزی نگفتم. به سمت بیرون بیمارستان رفتیم وازم خواست روی نیمکت های

توی محوطه بشینم. خودشم به سمت سوپر مارکت رفت و گفت برمیگرده. اروم پاهامو تگون میدادم و به اتفاق های قشنگ امروز فکر میکردم. به ارزوهایی که ارزو نمودند و برخلاف تصورم به حقیقت تبدیل شدند. توی خودم و افکارم گم شده بودم که با صدای شخصی ، به خودم اومدم.

سرم رو بلند کردم و با دیدن شخص رو به روم متعجب شدم. با صدایی لرزون زمزمه کردم.

- : داداش افشین؟

افشین : سلام ، خوبی زنداداش؟

- : س سلام ممنونم ، شما خوبی؟ زینب خوبه؟

افشین : اگه راستش رو بخوای نه ، سر شما ، زینب باهام قهر کرده.

- خنده ی بی جونی کردم و گفتم : خب حفته ، میخواستی زنداداشت رو اذیت نکنی تا خانومت

باهات قهر نکنه. اصلا خوب کرده اجیم که باهات قهر کرده.

افشین : بله دست شما درد نکنه ، خب برادر زاده گلم کجاست؟ وحید گور به گور شده کجاست

اصلا؟ منو کاشته پایین خودش اومده توی بیمارستان به لاو ترکوندن؟

- از زور شرم و خجالت سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. یهو با صدای فرشته نجاتم لبخند اومد به روی لبم.

وحید : هوی هوی اونطور با خانوم حرف نزن خجالت میکشه.

افشین : بله بله تسلیم ، ما چاکر شما و خانومتون هستیم داداش کوچیکه.

وحید : عاشقتم به مولا افشین : خب بسه هندیش نکن ، حالا بگو بینم جیگر عمو کجاست؟

وحید : داخل بیمارستان

افشین : یا حسین؟ داخل بیمارستان برای چی؟

- : چیزی نیست ، خداروشکر به خیر گذشت و الان حالش خوبه.

افشین : خب پس چرا اینجا یید؟ چرا بچه رو تنها گذاشتید؟ - : منم به وحید

گفتم ولی میگه پرستارا مراقبش هستند.

افشین : وحید چرت میگه ، من که میشناسمش ، باز شما رو دیده عقل از سرش پریده. برادر

من

الان وقت نامزد بازی نیست ، خیر سرت پدر شدی ، چه وقته خلوت کردنه الان؟

وحید : افشین چرا چرت و پرت میگی؟ زهرا حالش خوب نبود اوردمش بیرون یه هوایی

بخوره .

افشین : اره جون عمت ، تو گفتی و منم باور کردم.

- اروم داشتم به کل کل برادرانشون میخندیدم. چقدر ذوق میکردم وقتی صمیمیت بینشون رو میدیدم. یکم نشستیم روی نیمکت ها و بعد از کلی حرف زدن و خندیدن به سمت بیمارستان

رفتیم. افشین خیلی شاد و سرزنده شده بود و دیگه خبری از اون افشین مغرور و جدی و اخمو نبود. با شوخی و خنده وارد اتاق شدیم و به سمت تخت خوابی که هدیه روش خواب بود رفتیم.

در کمال بهت و تعجب پسر بچه ای رو ، روی همون تختی که هدیه خواب بود دیدیم. وحشت زده

تمام تخت ها رو نگاه کردم اما خبری از هدیه نبود. با ترس و لرز عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

وحید : زهرا ، زهرا جان اروم باش ، شاید پرستارا بردنش.

- با اومدن پرستار به داخل اتاق ، وحشت زده به سمتش دویدم و نالیدم.

- : دخترم کجاست؟ چرا سر تختش نیست؟ هان؟ جواب بده؟ مگه نگفتم مراقبش باش ، با توام لعنتی.

وحید : د مگه کرییییی؟ دخترمون کجاست؟

پرستار : ا اقای دکتر ، بخدا تقصیر من نیست. من یه لحظه رفتم بیرون و سریع برگشتم. اما وقتی

اومدم ، دیدم دخترتون نیست. پرستارا میگن یه یه مردی اومده و گفته همسر این خانوم هستند

و بچه رو با خودش برده و کارهای ترخیصشم انجام داده. اسمش، اسمش اهان اسمش سیاوش بود

، سیاوش سپهری.

- دنیا دور سرم چرخید و با شوک بدی که بهم وارد شد از حال رفتم و تنها چیزی که آخرین لحظه شنیدم ، صدای عربده و خدا گفتن های وحید بود...
رمان از زبان وحید :

- افشین و پلیس تمام بیمارستان رو زیر و رو کردند اما خبری از سیاوش نبود. از درون داغون بودم اما بخاطر زهرا خودم رو اروم و خونسرد نشون میدادم. از حال رفت و بهش سرم تزریق

کردند. از وقتی هم که بهوش اومده به یه گوشه خیره شده و حرفی نمیزنه. با حال داغونی به سمت افشین رفتم.

- : چیشد؟ خبری ازش نشد؟

افشین : نه ولی نگران نباش ، راه فرار نداره. به تمام مرکزها و واحد ها خبر دادیم. احتمالا میخواد

از مرز خارج بشه.

- : یا حسین زهرا ، از مرز برای چی عبور کنه؟ یعنی میخواد بره اونور؟ ارههههه؟

افشین : اروم باش داداش ، سیاوش یه نفوذی و جاسوس امنیتی از امریکااست. پلیس ها همه دنبالشن ، داره اطلاعات مهمی از کشور رو با خودش میبره برای اونور. ولی ما بهش همچین اجازه

ای رو نمیدیم. سیاوش یه جاسوس از امریکاست. قبلا با یه دختری توی ایران نامزد کرده ، اما

توی

یه گروگان گیری نامزدش به قتل رسیده. برای همین مدتی توی تیمارستان نیویورک بستری بوده. از اون روز به بعد جاسوس امنیتی امریکا میشه چون دلیل مرگ نامزدش رو مسئولین و پلیس های ایرانی میدونه. بعد مدتی دلباخته زهرا میشه ولی حق ازدواج با هیچ دختر ایرانی رو نداشته ، طبق عهد و پیمانی که با اون گروهک جاسوسی بسته بوده. سر همین زهرا رو رها میکنه

و به خارج میره. الانم برگشته به ایران تا زهرا رو با خودش به نیویورک ببره. الان دیگه نقاب از

چهره اش برداشته شده و نمیتونه هیچ غلطی کنه. دیگه نمیتونه زهرا رو فریب بده چون دستش

برای ما رو شده.

- : وای ، وای ، خدااااااااااا . مگه نمیگی طرف دیوونس؟ مگه نمیگیخل و چله؟ اگاه بلایی سر دخترم بیاره چه غلطی باید کنمممممم؟

افشین : نگران نباش ، اجازه همچین غلطی رو بهش نمیدیم. دیگه کاری از شما ساخته نیست.

زهرارو بردار و برگرد خونه. هر خبری بشه بهت اطلاع میدم.

فقط گوشی زهرا در دسترس باشه

چون به احتمال ۹۰ درصد سیاوش با زهرا تماس میگیره.

- : من من نگرانم ، منم باهات میام ، نمیتونم دست روی دست بزارم و منتظر خبر بشم.

افشین : مجبوری ، بخاطر زهرا. سریع تر ببرش خونه. اینجا اذیت میشه. اونجا زینب و فاطمه حواسشون بهش هست.

- : بهم قول بده دخترم رو صحیح و سالم بهم برمیگردونی.

افشین : قول میدم ، اگه هدیه رو سالم برگردونم زینب میبخشم ، پس مطمئن باش بدون هدیه برنمیگردم.

- : مراقب خودت باش جناب سرگرد.

افشین : چشم برو خیالت راحت.

- : باشه علی یارت ، خداحافظ .

افشین: خداحافظ

- با حال داغونی به سمت زهرا رفتم و به اغوش کشیدمش. ازیمارستان بیرون زدم و روی

صندلی جلو نشوندمش. خودمم سوار ماشین شدم و با اعصاب داغونی حرکت کردم. انگار خوشی

به من و زهرا نیومده. حتی برای یک ساعت نتونستم از همسر و بچم مراقبت کنم. حق داره زهرا

ازم دلخور باشه. حق داره. عصبی با مشت کوبیدم توی فرمون .

یهو دستایی به دور بازوم حلقه شد.

زهره : من به اندازه کافی داغونم ، دیگه تو عذابم نده.

- : شرمندتم زهره ، همش تقصیر منه.

وحید : تقصیر تو؟ مگه تو کف دستت رو بو کرده بودی؟ هان؟ تقصیر تو چیه این وسط؟ همش

تقصیر اون سیاوش بی همه چیزه. همیشه باعث ازار و عذابم بوده.

اگه بلایی سر دخترم بیاره

نمیبخشمش. حلالش نمیکنم وحید اگه یه تار مو از سر هدیه کم بشه.

- عصبی ماشین رو کنار جاده متوقف کردم و زهره رو به اغوش کشیدم. توی بغلم اروم گرفته بود

اما بازم گریه میکرد. اشکاش رو پاک کردم و اهنگ مورد علاقه اش رو با صدای ارومی کنار گوشش زمزمه وار خوندم .

یه عمره من کنار تو قدم نمیزنم یه عمره

میشکنم یه لحظه دم نمیزنم یه عمره حسرتم

فقط یکم محبته یه عمره بودند کنار من یه

عادته باید بشه دوباره عاشقم شی باید بشه مثل

گذشتهها شی باید بتونم دووم بیارم

دوست دارم که چاره‌های ندارم...

- اشکاش رو پاک کردم و پیشونیش رو با لبام مهر کردم. تکیه اش رو به صندلی دادم و دوباره

حرکت کردم. مستقیماً به سمت خونه پدریم رفتم تا زهرا تنها نباشه و بتونند ارومش کنند. با ریموت در رو باز کردم و وارد شدم. همه توی حیاط نشسته بودند و با دیدن ماشینم به سمتم اومدند. با اعصابی داغون پیاده شدم و کمک کردم زهرا هم پیاده بشه. همه با قیافه هایی

متعجب

و بهت زده بهمون خیره شده بودند اما توانی برای توضیح دادن نداشتم. زینب هراسون به سمت

زهرا دوید و به اغوش کشیدش.

زهره: زینبیبیب ، خواهریییییی ، دخترمممم ، اخ خدا دخترم.

زینب حرفت درست از اب

درومد. اون سیاوش بی همه چیز دخترم رو دزدیده. جیگر پاره ام رو دزدیده. اخ خداااا

دخترمممم. نمیدونم الان کجاست ، حالش خوبه یا نه. اخ لعنت بهت سیاوش. ای خدااااا
دخترم.

زینب دخترم .

- : زینب بیرش داخل ، اصلا حالش خوب نیست.

- زینب و فاطمه با حالی داغون ، زهرا رو به داخل بردند .خودمم با اعصابی داغون همه ماجرا رو برای خانواده ام تعریف کردم...

رمان از زبان وحید :

- مامان و ویدا از اول تا آخر حرفام اشک ریختند و خودشون رو لعنت و نفرین فرستادند.

معین

هم بدجوری دپرس شده بود. میدونستم چقدر داغون و شرمندس بابت رفتاری که با زهرا داشت.

بی توجه بهشون به سمت خونه رفتم. وارد اتاقم شدم و با اعصابی داغون به زهرا خیره شدم.

سرش روی پای زینب بود و داشت گریه میکرد. فاطمه با یه لیوان شربت وارد اتاق شد و زهرا

رو

مجبور کرد تا فطره اخر شربت رو بخوره. با صدای تقه ای که به در خورد نگاه هممون به سمت در کشیده شد .

معین : میتونم پیام داخل؟

- : اره داداش

- با چهره ای ناراحت و فکی منقبض شده به سمت زهرا رفت.

معین : سلام زنداداش

زھرا : س سلامت معین :

خوبی؟

زهرا: نه، نهههه، خوب نیستم داداش. دخترم، پاره تنم رو دزدیدن. نمیدونم بچم الان در چه

حاليه. اصلا نمیدونم زندسسسس یا مردسسسس ، خداسسسس.

- با وحشت به سمت زهرا دویدم و دوتا دستاش رو محکم گرفتم .

داشت خودزنی میکرد. عصبی شدم و

کنترل رو از دست دادم.

- : احمق بیشعووووور ، این چه کاریه؟ هان؟ خودزنی کنی همه چیز درست میشه؟

ارهههههههه؟

زینب : وحید ، وحید اقا اروم باش. زهرا یه مادره ، دست خودش نیست این حالاتش ، تو چی

میفهمی از حس یه مادر؟ هان؟

فاطمه : خوبه حالا توام، یه جور حرف میزنه که انگار مادر شده. زینب: میخواستم بشم ولی یه

نامردی نداشت که بشه.

- وحشت زده به زینب خیره شدم. همه با دهن باز نگاهش میکردیم. عصبی بلند شد و از اتاق

زد بیرون.

فاطمه : ز زینب چی گفت؟

معین : فاطمه جان الان وقتش نیست. من و فاطمه میریم بیرون وحید ، توهم مراقب زهرا باش،

کمتر حرص بخورید. امیدتون به خدا باشه. انشالله همه چیز درست میشه.

- عصبی دست فاطمه رو گرفت و باهم از اتاق خارج شدند. روی تخت نشستم و اروم موهای

زهرا رو نوازش میکردم. اشکاش خشک نمیشدند و همچنان جاری بودند. تا خود صبح

بیدار بودیم و

مثل مرغ سرکنده دور خودمون میچرخیدیم و منتظر زنگ از افشین بودیم. با زنگ خوردن
گوشی

زهره وحشت زده به سمت گوشیش دویدم اما قبل از من ، زهره سریع گوشی رو برداشت .

- : هیسسس اروم باش ، خودشه؟ زهرا : ا ، اره

- : بزار روی بلندگو.

- نفس عمیقی کشید و جواب داد.

زهرا: بفرمایید؟ سیاوش:

سلام ، خوبی؟

زهرا: کثافتتتت اشغال دختر منو کجا بردیییی؟ ههههههههه؟ دخترم چه گناهی کردهههههههه

آهههههه؟ تو مردییییی؟ تو اصلا انسانییییی؟ انسانیت حالتیههههه؟

سیاوش : زهرا بسه ، کجایی؟

زهره: قبرستوووونم ، به تو چه کجام ، بگو دخترم کجاستتتتت، کجاستتتتت لعنتی؟

سیاوش : میای به این ادرسی که میگم ، تنها ، بدون پلیس ، یا خودت میای یا اون شوهر بی غیرت.

- قبل از اینکه سیاوش صدای عربده ام رو بشنوه معین سریع دستش رو گذاشت روی دهنم و به سکوت وادارم کرد.

زهرا: ادرس رو بفرست، میام.

سیاوش : خوبه ، فقط فراموش نکن بدون پلیس باید بیای وگرنه جسد دختر تم نمیینی ، اوکی؟
 زهرا : باشههههه ، باشه لعنتییی.

سیاوش : خوبه ادرس رو اس میکنم ، فعلا.

- بووووق ، با صدای بوق ممتد کنترل رو از دست دادم و تمام وسیله ها رو شروع کردم به خورد

کردن. عربده میکشیدم و دور خودم میچرخیدم. با حرف زهرا دیگه قاتی کردم و زدم به سیم
آخر.

زهرا : من میرم به ادرسی که فرستاده.

- : بتمبرررررگ سر جاااااات ، تو مگه بی صاحابی ، مگه شوهر ندارییییییی ، هان؟ دیگه انقدر هم بی غیرت نیستممممم زهرا خانوووووم.

زهرا: ب بخدا منظورم این نبود.

- : بسسسسسسه حرفتو زدی.

معین : د چه مرگته؟ چکار به این دختر بیچاره داری؟ عربده میکشی چرا؟ زورت باز به زهرا رسیده؟ اروم باش ، زهرا هیچ جایی نمیره. من و تو میریم ، زنگ هم میزنم به افشین و جریان رو میگم.

- نه نه ، خودم تنها میرم ، به افشین هم چیزی نگو ، نمیخوام زندگی دخترم به خطر بیفته.

زهرا: یعنی چییییی؟ اگه تنها بری سیاوش میکشت ،اون دیوونوس ، روانیهههه. میفهمیییی؟

- : نگران نباش ، قول میدم هدیه رو صحیح و سالم بهتر گردونم .

معین : یہ ریسکہ بزرگہ ، دیوونہ شدی؟

- ادم پدر بشه ، ديوونه هم ميشه. پدر نشدي داداش كه بفهمي چي ميكشم.

زھرا : وحید نرووو

- : مراقب خودت باش ،اگه برنگشتم حلالم کن.

زهرا : وحیـــــــــــــــید

مامان : بیسیسیسیسه تو رو خدا ، بس کن وحید.

- : باشه بابا، حالا نمردم که اینطور میکنید.

معین : منم باہات میام۔

- نه ، تو خونه باشی بهتره. مراقب زهرا و دخترا باش .

بابا: مراقب خودت باش شیرمردم.

— : چشم

مامان : وحید نرو ، نرو پسر م ، تنها نرو حداقل.

- : مراقبم مامان، شما هم مراقب زهرا باشید. قول میدم با هدیه برگردم.

معین : مطمئنی تنها میتونی بری؟

- :اره خداخافظ

- عصبی از خونه زدم بیرون. طاقت دیدن اشکاشون رو نداشتم .

قبل از اینکه سوار ماشین بشم

دستایی به دور شکم حلقه شد...

خاطرات_خوب_دیروز رمان

از زبان وحید :

- یهو دستایی به دور شکم حلقه شد. نفس عمیقی کشیدم و بی طاقت برگشتم و زهرا رو به اغوش کشیدم. تحمل گریه کردنش رو نداشتم. صدای هق هقش مثل تیرهایی بود که به قلبم میخورد.

- : هیسسس ، بسه خانومم، بسه فداتشم. مگه تو نمیدونی با هر قطره از اشکت یه روز از عمر منو

کم میکنی؟ پس چرا عذابم میدی؟ گریه نکن فدات بشم. بهت قول میدم هدیه رو برمیگردونم پیشته.

زهرا : نه ، این برام کافی نیست. باید قول بدی هدیه با تو برمیگرده. بدون تو هدیه رو

نمیخوام. فهمیدی؟ باید برگردی پیشم. به فکر منم باش. من بدون تو نمیخوام چکار کنم؟ هان؟

باید برگردی ، من منتظرتم. قراره یه زندگی جدید رو شروع کنیم پس باید برگردی. قول بده بهم وحید ، بهم قول بده که برمیگردی.

- عصبی نفسم رو اه مانند بیرون دادم. درکش میکردم که چرا تااین حد ترسیده. واقعا کارم یه

ریسک بود .یه ریسک خیلی بزرگ. ولی بخاطر دخترم و زهرا مجبورم اینکار رو کنم. من

بخاطرشون دنیا رو بهم میریزم ، از گذشتن جونم که چیزی بی ارزشه. سعی کردم زهرا رو
اروم

کنم و قوی دادم که خودم بهش مطمئن نبودم.

- : قول میدم ، بهت قول میدم که زنده برگردم.

زهرا : اخیششش ، خیالم راحت شد. الان دیگه ترسی ندارم چون میدونم قول وحید ، قوله. مگه
نه آقای دکتر؟

- لبخند تلخی زدم و با سر حرفش رو تأیید کردم. بی طاغت به اغوش کشیدم و محکم به
خودم

فشردمش. دلم میخواست توی اغوشم گم بشه و باهام یکی بشه. با لبام پیشونیش رو مهر
کردم و

اروم ازش جدا شدم. به چشماش خیره شدم. شاید برای آخرین بار بود که میتونستم اینطور به
چشمای دختری که قلبم رو لرزوند ، خیره بشم. روی هردو چشمانش بوسه ای زدم و به
سرعت

عقب گرد کردم و ازش دور شدم. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بغضم رو قورت
بدم.

سریع به سمت ماشین پا تند کردم اما یک قدم برنداشته با شنیدن صدای لرزون و بغض کرده
اش سر جام خشک شدم.

زهرا : وحید

- فکم منقبض شد و عصبی دستام رو مشت کردم .یه لحظه دلم لرزید که برگردم اما
میدونستم با

نگاه کردن به اون چشم ها ممکنه دلم بلرزه و نتونم به آسونی ازش دل بکنم. برای همین به
سرعت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. چندبار نفس عمیق کشیدم و سریع ماشین رو
روشن

کردم و از خونه خارج شدم. لحظه ی اخر از توی اینه به زهرا خیره شدم. با زانو نشست روی
زمین

و صدای هق هقش به اسمون رفت. نگاهم رو ازش گرفتم تا شاهد این جدایی تلخ و خورد
شدنش

نباشم. نگاهی به گوشی زهرا و ادرسی که سیاوش فرستاده بود انداختم. شمال ، نوشهر ،
روستای

لتینگان. هه پس اقا شمال تشیف دارند. مرتیکه بی ناموووووس دختره منو با اون حالش
برداشته

و رفته شمال. اخ خدا که اگه دستم بهش برسه نابودش میکنم پسره لاشیو. عصبی ضبط
رو روشن کردم و صداش رو زیاد کردم. انقدر صدای ضبط روزیاد کردم که صدای عقل و قلبم
بهم

نرسه. ناخدا آگاه با اهنکی که پخش شد ، ذهن و قلبم کشیده شد به سمت خاطرات خوب
دیروز.

خاطراتی که دلیل زندگی کردنم بود. خاطرات زنی که همه ی امید و باورم از این دنیای بی رحم بود.

سختش نکن دیگه ... شانیکو

قول میدم این روزا واسه تو عادی شه قول میدم
عشق من واست یه بازی شه قول میدم از فردا به
جای فکر من فکر کنی به اینکه اون بهتره یا من...

سختش نکن دیگه

باید جداشیمو پس بده

بهم هرچی بود

یادگاریمو ...

سختش نکن عشقم

باید بری اخر قول میدم

با اشکات میمیرم من

اخر...

سختش نکن دیگه

باید جداشیمو پس بده

بهم هرچی بود

یادگاریمو ...

- عصبی اشکام رو پس زدم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. داغون بودم از دست این

زندگی و ادماش .یه شکسته خورده واقعی بودم. اگه هدیه رو به زهرا برنمیگردوندم ، خودم
رو

اتیش میزد. به اندازه کافی گند زدم به زندگیم و احساسات زنی که عاشقشم. دیگه جای
خطایی باقی نمونده. غرق خاطرات شدم. از اولشنایی که با برخوردمون بهمیدگه توی
دانشگاه اتفاق

افتاد تا ازدواج و لحظات باهم بودن و در نهایت اون شب نفرت انگیز و طلاق گرفتیمون. هنوزم
چشمای سرخ و لبای لرزون زهرا رو توی دادگاه طلاق از خاطر نبردم. همون روزی که هم
خودم رو

نابود کردم ، هم زهرا رو ، اونم با یه تصمیم احمقانه. بی توجه به خستگی و جاده ی تاریک
روندم.

تمام مدت ذهنم درگیر خاطراتی بود که ممکن بود دیگه اتفاق نیفتند و برای همیشه پرونده
عشق

بین من و زهرا بسته بشه. بعد از چند ساعت رانندگی خسته کننده ، به ادرس مورد نظر
رسیدم.

عصبی گوشی زهرا رو از روی کتم چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم. با دستایی لرزون شماره
سیاوش رو گرفتم. بعد از چندتا بوق صدای کثیفش رو شنیدم.

سیاوش : رسیدی؟

- : باید کجا بیام؟

سیاوش : عه؟ اقا وحید؟ زهرا جان نیومدند؟

- : دهنّت کثیفت رو اب بکش بعد اسم زن منو بیار.

سیاوش : او لالا تازه یادت افتاده زن داری؟ اره بی غیرت؟ - : بی غیرتی خودتی و هفت جد و ابادت...

رمان از زبان وحید :

سیاوش : بی غیرت تویی که زنت باید بین مردا دست به دست بشه.

- : بی غیرت تویی که به یه دختر بچه رحم نداری.

سیاوش : زیاد وراجی میکنی ، یه ابشار بالای روستا هست ، تشیف بیار اونجا. بدون پلیس یا شخصی. بدون کلک ونیرنگ میای اونجا که گفتم ، البته میل خودته اما اگه دوست داری دخترت

زنده بمونه به نفعته هر چی میگم انجام بدی.

- : عصبی گوشه رو قطع کردم و توی موهام چنگ زدم. به سمت ماشین رفتم و لگد محکمی به بدنه ماشین زدم. عصبی سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت ابشار. بعد از یه ربع به ابشار

رسیدم. ماشینی اونجا پارک شده بود. با حال خرابی پیاده شدم که گوشیم زنگ خورد. خود بیشرفش بود.

- : بگو سیاوش : رسیدی؟

- :اره ، يه ماشين اينجا پارک شده درسته؟ سیاوش :اره ، بيا به سمت ابشار. من اونجام.

- : دخترم کجاست؟

سیاوش : جای بدی نیست ، نگران نباش.

- : گفتم دخترم کجا اااااا است.

سیاوش : بیا ابشار تا بہت بگم۔

- لعنتتتتتت به ذات.

- عصبی گوشی رو قطع کردم. نفس های عمیق میکشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. قدم تند

کردم و به سمت ابشار رفتم. بیشرف اینجا چه غلطی میکنی؟ اصلا چرا باید من رو بکشونه اینجا؟

چی تو اون مغز خرابش میگذره. با دیدن قیافه نفرت امیزش فکم منقبض شد و عصبی به سمتش

پا تند کردم. قبل از اینکه بتونم سرش خراب بشم ، اسلحه ایدراورد و به روی من نشونه گرفت.

پوزخندی زدم و با تاسف بهش نگاه کردم.

- : اگه اسلحه رو بدی دست یه بچه ، همه ارزش میترسند. پس فکر نکن خیلی قوی و ترسناکی اقا سیاوش. نر زیاده ، اما اندکی از این نرها میتونند نر باشند .اگه مردی یاعلی، مردونه بچنگ.

سیاوش : الان خر شدم ، بشین سرجات بچه سوسول مامانی. تو رو به چه جنگ کردن با من؟

- : دخترم کجاست؟

سیاوش : دخترت؟ کدوم دختر؟ تا جایی که من یادمه زهرا تو روز دادگاه گفته بود باردار نیست ،

حالا پیششده؟ نکنه بعد از طلاق باز باهم بودید شیطونا؟

- : به جنون کشیده شدم و توی یه حرکت ناگهانی به سمتش حمله کردم. انتظار این حرکت رو ازم

نداشت. تعادلش رو از دست داد و اسلحه از دستش افتاد. اسلحه رو پا دور کردم و اوار شدم سرش. با مشت و لگد افتاده بودم به جوش و با تعصب و غیرت میزدم. اونم به خودش اومد و شروع کرد دفاع کردن از خودش. دوتا من میزدم یکی اون. به جون هم افتاده بودیم و به همدیگه

فحش میدادیم.

سیاوش : کثافت لجنننن ، زهرا عشق من بوده و میمونه ، فهمیدی اشغال؟

- : با دهن کثیف اسم زن منو نیار.

سیاوش : زنت؟ کدوم زن؟ شما از همدیگه جدا شدید ، پس دیگه چیزی بینتون نیست.

- : زهرا تا ابد زن منه و میمونه ، چه من باشم ، چه نباشم. کسی غیر از من تو قلبش جای نداره،

چه توی اشغال ، چه بقیه ، فهمیدی وطن فروش ؟ سیاوش :
منظورت چیه از وطن فروش ؟

- : یعنی دستت رو شده اقا سیاوش ، یعنی نقاب از روی صورتت برداشته شده. همه ی ما میدونیم

که تو یه جاسوس و خیانت کار امریکایی هستی. فهمیدی جوجه ؟ - قبل از اینکه دهن باز کنه ،
با صدای جیغ و فریاد دختری ، وحشت زده به سمت صدا برگشتم. با
دیدن زهرا که توی دستای معین اشیر شده بود ، قلبم به درد اومد.

به سمتش قدم برداشتم که
یهو از پشت سیاوش خفتم کرد و چاقویی روی گردنم قرار داد. با دیدن این صحنه ، صدای
جیغ و

گریه زهرا شدت پیدا کرد و سعی داشت از دست معین خلاص بشه.

: اروم باش زهرا ، اروووم باش. این اندازه یه وجیم جنم و جربزه نداره .

سیاوش : خفه میشی یا نه ؟

- : دخترم کجاست ؟

سیاوش : پلیسم خبر کردی اره ؟

- : نهههههه ، کور که نبودی ، تنها اومدم.

سیاوش : پس زنت و داداشت اینجا چه غلطی میکنند ؟

- : چمیدونم ، حتما تعغیم کردند. اخه زهرا نفسش به نفسم وصله ، تحمل دوری منو نداره.

سیاوش : خفه شوووو زهرا

: وحییییییید - : جانم

عشقم؟

- سیاوش عصبی شد و چاقو رو محکم تر روی گلوم فشار داد.

زهرا : سیاوش ولش کن ، عوضی ولش کن.

سیاوش : بهت اخطار داده بودم زهرا خانوم.

- : تو شاید بتونی جسم من رو بکشی ، اما روح و قلبم تا ابد با زهرا خواهد بود.

سیاوش : اگه قراره مال نباشه ، نمیزارم مال شخص دیگه ای هم باشه.

- : انقدر حقیری که عشق رو گدایی میکنی؟ چرا متوجه نمیشی یه سری چیزا ، یه ادما ، هیچ

وقت به نام تو سند زده نمیشن. بود و نبود من فرقی به حالت نداره، زهرا جز من به کسی فکر نمیکنه.

سیاوش : هه ، همش چرته.

- : زهرا!!!!

زهرا : جانمم ، تو رو خدا دووم بیار وحید. اه ولم کن داداش ، ولم کننن .

- : زهرا ، برای آخرین بار بگو. باز اون جمله ای که قلبم رو اروم میکنه رو فریاد بزن.

- زهرا اشکاش رو پاک کرد و با حق هق فریاد زد.

زهرا : دوستت دارم وحید ، تا آخرین نفس دوستت دارم.

- : منم دوستت دارم

سیاوش : اینجا اخر خطه و پایان داستان ما.

- : پایان من و زهرا نیست. اینجا پایان زندگی توئه...

رمان از زبان وحید :

سیاوش : اینجا پایان بازی سه نفره ای که هر سه تامون داخلش غرق شدیم. اجازه نمیدم تنها

غرق بشم. از زهرا میگذرم چون عشقمه ،اما تو رو با خودم به اون دنیا میبرم. ارزوی دیدن زهرا رو باید به گور ببری اقا وحید.

من از مرگ هراسی ندارم ، میدونی چرا؟ چون میدونم اوندنیا باز من و زهرا کنار همیم و اون تویی که باز تنهایی.

- عصبی هولم داد و با مشت و لگد افتاد به جونم. سریع به خودم اومدم و باهاش گلاویز شدم. صدای جیغ و گریه زهرا مثل تیرهایی بود که به قلبم میخورد.

زورم به سیاوش میچرید. اما

نمیخواست کم بیاره. با مشت و لگد افتادم به جوش.

- : دخترم کجاست تیت تیت پیش رررررر ف؟

- به خودش اومد و با لگد زد توی پهلوم. ناله ای کردم و از درد به خودم پیچیدم. گوشیش زنگ

خورد و عصبی جواب داد. نفهمیدم با کی داره حرف میزنه اما مشخص بود بدجور اعصابش بهم

ریخته. تلفن رو قطع کرد و عصبی حمله کرد ستم .

سیاوش : مگه نگفتم تنها بیا؟ هان؟ ادم میاری برای من؟ پلیس خبر میکنی؟ باشه خودت

خواستی اقا وحید. من قصد گرفتن جون اون دختر بچه رو نداشتم ،خودت وادارم کردی.

- : خفهههه شوووووو زر نزن. من پلیس خبر نکردم.

سیاوش : دستت رو شده ، خودت وادارم کردی کاری رو انجام بدم که برخلاف میلمه.

: یعنی چی؟

- با بهت و تعجب بهش خیره شده بودم. من پلیس رو خبر نکرده بودم ، پس یعنی کار کی

میتونه

باشه؟ به معین هم اخطار دادم که به پلیس و افشین خبر نده. پس جریان چیه. یه جعبه

کوچیکی

که چندتا دکمه روش نصب بود رو از توی جیبش دراورد. بی حال بلند شدم و با تعجب بهش

خیره

شدم. عصبی برگشت و به زهرا خیره شد.

سیاوش : خواستم زندگی دخترت رو بهت ببخشم. فقط بخاطر اینکه عاشقت بودم. اما

- برگشت و اینبار به من خیره شد. پوزخند چندش اوری زد و ادامه داد.

سیاوش : اما اقا وحید گند زد به همه چیز. پس خون هدیه پای خودتونه .

- : زر نزن کثافت ، یه تار مو از سر دخترم کم بشه به اتیش میکشونمت.

سیاوش : به اون ماشین نگاه کن.

- با تعجب به همون ماشینی که پارک شده بود ، خیره شدم.

سیاوش : دخترت توی اون ماشینه ، اما مجبوره قربانی خطاهای پدر و مادرش بشه.

با حرف سیاوش، صدای جیغ و گریه زهرا به اسمون رفت .

وحشت زده برگشتم سمت سیاوش.

لبام از ترس و لرز بهم میخورد. بغض به گلوم چنگ انداخته بود و به معنای واقعی کلمه لال شده

بودم. سریع نگاهمو از سیاوش گرفتم و به سمت ماشین پرواز کردم. اما یهو از پشت کشیده شدم

و محکم به زمین خوردم. سیاوش پاش رو گذاشته بود روی سرم و اجازه هیچ حرکتی رو بهم نمیداد. کنارم زانو زد و موهام رو به چنگ گرفت.

سیاوش : نگاه به ماشین کن. میخوام اتیش گرفتن ماشین رو ببینی.

اتیش گرفتن دخترت ، ثمره

عشقتون. میخوام اتیش گرفتم قلبت رو ببینم. میخوام خورد شدن کمر و غرورت رو ببینم.

- عربده ای کشیدم و باهانش گلاویز شدم. اما یهو سوزش شدیدی رو توی پهلوم احساس کردم.

نفسم رفت و برگشت. از درد به خودم می پیچیدم. لعنتی چاقو زد بهم .

- : کثافت ، ل لجن. هر بلايي ميخواي سر من بيار ، اما کاري به زن و بچم نداشته باش.

بهت

التماس میکنم کاری به دخترم نداشته باش لعنتی.....
سیاوش : دیگه برای التماس دیر شده.

وحشت زده بهش خیره شدم. دستش به سمت جعبه رفت و دکمه‌رو فشار. از ترس و وحشت فریاد بلندی کشیدم و چشمام رو بستم. با صدای منفجر شدن چیزی ، وحشت زده چشمام رو باز

کردم. با دیدن ماشین که منفجر شده بود و در حال آتش گرفتن بود ، اشکام سرازیر شد و فریاد

بلندی کشیدم. نمیدونم چطور چون به تنم برگشت که سیاوش رو پس زدم و با تمام توانم به سمت ماشین دویدم. با صدای زجه و التماس زهرا، از خودم متنفر شدم.

زهره : _____، خدا، |||||، دختر ممممم. و حییییییییی تو رو خدا نجاتش بده.

خدا یا ایاااا دختر ممممممم.

- چیزی نمونه بود که به ماشین برسم که یهو نفسم حبث شد. با تیری که از پشت بهم اصابت کرد تمام توان و انرژی رو از دست دادم. زانوهام خم شده بود اما بخاطر زهرا نباید به این راحتی

زانو میزد. یه قدم برداشتم اما اینبار با تیری که به بازوم اصابت کرد ، نفسم رفت و برگشت.

زور درد با زانو به زمین خوردم و بی حال افتادم. اشکام سرازیر شد و هق هقم به اسمون رفت.
با

درد به ماشین اتیش گرفته ای که دخترم داخلش بود خیره بودم و باغم به صدای گریه و زاری
زهره گوش میدادم. کم کم همه چیز برام تیره و تار شد و پلکام روی هم افتاد و به دنیای
سکوت و تاریکی فرو رفتم ...

رمان از زبان زهره:

- با دیدن سیاوش که اسلحه رو برداشت و به سمت وحید گرفت ، جیغ بلندی کشیدم و
وحشت

زده خودم رو از توی اغوش معین بیرون کشیدم. به سمت وحید پرواز کردم اما با صدای
شلیک

گلوله ، سرجام خشک شدم. وحشت زده برگشتم و با چشمایی طوفانی به سیاوش خیره شدم.
جیغ بلندی کشیدم و برگشتم به سمت سیاوش تا اسلحه رو ازش بگیرم. اما با شلیک مجدد
سیاوش و به زمین خوردن وحید ، وحشت زده روی زمین نشستم و صدای جیغ و گریه ام به
اسمون رفت. جلوی چشمم دختر و همسرم رو ازم گرفتند. جلوی چشمم گل های زندگیم رو
پر

پر کردند. خدایا منو میبینی؟ با دیدن ماشین که کامل اتیش گرفت و وحیدی که چشمش
بسته

شد جیغ بلندی کشیدم و به سمت سیاوش حمله کردم. به جنونکشیده شدم و با مشت به سینه

اش می‌کوییدم و بد و بیراه بهش می‌گفتم. با ناخنام به صورت و سینه اش چنگ می‌نذاختم و نفرینش می‌کردم. دستام رو گرفت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد .

سیاوش : میدونم نامردم ، میدونم لجنم ، اما برای تو همیشه مرد بودم. بهت اخطار دادم اگه به سمت وحید بری ، میکشمش. من بد هستم ولی حیوون نیستم.

میدونی چیه؟

عاشق شدم و عذاب را فهمیدم / رنجیدن و اضطراب را فهمیدم ، در چشم تو عشق را ندیدم
اما/

معنای دل کباب را فهمیدم. عشق یک طرفه یعنی مرگ تدریجی.

اما همینکه با شخص دیگه ای نباشی
ارومم میکنه.

- : تو دیوانههههههههههه ای ، به خدا قسم که تو دیوووووونه ای.
سیاوش : حلالم کن زهرا.

- : حالات نمیکنممم ، دختر و همسر مووو ازم گرفتی. میگیییییی حالات کنمممم کثافتتتت؟

سیاوش : من بد نیستم ، یعنی هستم ، ولی زیاد نیستم. جرم من عاشقیه ، جرم من دوست داشتن

توئه. گناه من ساد گیم بود. و اینکه حتی خدا هم منو نمیخواد. مندوستت دارم ، تا اخرین نفس زندگیم. هر کاری که کردم بزارش به پای عشق و علاقه ای که بهت داشتم.

- : بسههههه ، ازت متنفرم لعنتی ، تو شیطانیییییی ، تو بچه شیطوووونی.

سیاوش : و هیچکس نفهمید که شاید شیطان بخاطر هوا به آدم سجده نکرد .

- با شنیدن حرفش صدای حق هقم خفه شد. با بهت و تعجب بهش خیره شدم و اروم ازش جدا

شدم. به سمت وحید پا تند کردم اما یهو با صدای شلیک گلوله جیغ بلندی کشیدم و چشمام رو بستم. یهو توی یه اغوش اسیر شدم. صدای شلیک گلوله و فریاد های معین و بقیه رو میشنیدم اما توانی برام نمونه بود. اروم چشمام رو باز کردم و برخلاف تصورم خودم رو توی اغوش

سیاوش

دیدم. با بهت و تعجب به مردی خیره شدم که تمام بدنش پر شده بود از گلوله و خون از بدنش

جاری بود .یعنی سیاوش خودش رو سپر من کرد؟ خداaaaaaaaa. با چشمایی سرخ شده و اشک

الود

نگاهم میکرد. یهو بی حال شد و سرش افتاد روی پاهام. صدایهق هق بلند شد و با وحشت به جسم در خونش خیره شدم. خدا چرا اینطور میشد؟ چرا باید پایانمون اینطور تموم میشد؟ این چه سرنوشتیههههه؟ با وحشت به جایی که وحید افتاده بود خیره شدم. داشتند بلندش میکردند و روی برانکارد میذاشتنش. با حالی داغون سعی کردم بلند بشم که یهو سیاهش مچ دستم رو

گرفت. با تعجب بهش خیره شدم. لباس رو تگون میداد و انگار میخواست حرفی بزنه. سرم رو به لباس نزدیک کردم.

- : چی میخوای بگی؟ سیاوش : اگه تو بغلت مردم مهمون نوازی کن دیدی یه گوشه ای مردم تو صحنه سازی کن

- بغضم شکست و اشکام سرازیر شد .

- : فکر کردی زندگیمو نجات دادی میبخشمت؟ تو دخترمو ازم گرفتی ، همسرمو ازم گرفتی ، تو ،

سیاوش : هیس ، دخترت زندست. نگران همسرتم نباش. اگه شانس منه زنده میمونه.

- : چی؟ هدیه زندست؟ مات و مبهوت بهش خیره شدم.

- : سیاوش؟، چرا اینکارو کردی؟ چرا خودتو نابود کردی؟ دلت میاد مادرت بی پسر بشه؟ اره؟ دلت میاد داغ دار جوونشون بشن؟

سیاوش : وقتی منو داغ دار عشقم کردند و عزادار عشق تو شدم ، باید فکر اینجاشم میکردند.

وقتی تو رو ازم گرفتند ، باید به اخرشم فکر میکردند.

- : چرا خودتو سپر من کردی؟ سیاوش : چون عشقمی.

- : نباید منو مدیون خودت میکردی. نباید اینکارو میکردی لعنتییی.

سیاوش : هیس ، تو باید زنده میموندی. بخاطر دخترت. من هیچکس منتظر برگشتنم نیست.

فقط یه چیزی خیلی سخت بود برام.

- : چی؟

سیاوش : اینکه هر وقت حالشو پرسی ، بهش بگی دوستت دارم فقط بگه مرسی.

- اشکام سرازیر شد و هق هقم به صدا درومد. اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و چشمام بسته شد. اروم زمزمه کرد.

سیاوش : حلالم کن...

- با بسته شدن چشماش و قطع شدن صدای نفسش ، جیغ بلندی کشیدم. وحشت زده ازش جدا

شدم. چند نفر اومدن بالا سرش و ضربانش رو چک کردند. با دیدن معین ، با گریه به سمتش رفتم و خودم رو توی اغوشش انداختم.

- : وحییییییییییید

معین : هیسسسس اروم باش. بردنش به بیمارستان. مطمئنم خوب میشه. اروم باش زنداداش .

- از معین جدا شدم و به جسم غرق شده در خون سیاوش خیره شدم. خدایا بهت التماس میکنم

، زنده بمونه...

رمان از زبان زهرا:

- نفس عمیقی کشیدم و به سمت سیاوش رفتم. با شنیدن حرف دکتر حس کردم قلبم ایستاد.

دکتر : تموم کرده

- اشکام سرازیر شد و بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. با پاهایی لرزون به سمتش رفتم.

کنارش

نشستم و به چهره معصومش خیره شدم. کاش هیچ وقت منه لعنتی تو زندگیت نمیومدم. کاش هیچ وقت با من آشنا نمیشدی. با دیدن حلقه نامزدیمون که تو دستش بود ، بغض بدی به گلوم

نشست. وقتی پارچه سفید رو روش کشیدند مثل مرده متحرکنشستم رو زمین. خدایا. اخی

چرااااا اینطووووور شد؟ لعنت به من. لعنت به من که بودم یه مشکله ،نبودم یه مشکل دیگه.

اروم

به سیاوش نزدیک شدم و سرم رو به سمت گوشش بردم.

- : حلالی

- سریع بلند شدم و از اون جو ناراحت کننده فاصله گرفتم. با دیدن افشین که هدیه توی

بغلش

بود ، نفهمیدم چطور به سمتشون پرواز کردم. با دیدن دختر کم ، بغض سنگینم شکست و بی طاقت از افشین گرفتمش و به اغوش کشیدمش. سر و صورتش رو بوسه بارون کردم و دستای کوچیکشو تو دستم گرفتم.

- : دخترم ، عزیز مامان ، نفس مامان ، فدات بشه مامانی خیلی ترسیدی؟ ای جونم گریه نکن

مامان دورت بگرده. گریه نکن دار و ندارم. گریه نکن قندعسلم.

افشین : زن داداش اروم باش.

- : مرسی داداش ، ممنون که هدیه رو سالم بهم برگردوندی. میشه ببریم بیمارستانی که وحید رو

بردند؟ قلبم داره اتیش میگیره. من باید برم پیش وحید. باید کنار همسرم باشم .
افشین : باشه ، بیا ببریم.

- سریع سوار ماشین معین شدیم. معین و افشین جلو نشستند و من به همراه هدیه عقب نشستم. معین با سرعت به سمت بیمارستان روند.
افشین : خداروشکر که هدیه سالمه.
معین : خداروشکر - :
اما وحید ...

معین : نگران نباش ، وحید مرد روزای سخته. بخاطر تو و هدیه هم شده زنده میمونه.
افشین : هدیه رو بده ببرم خونه ، بیمارستان اذیت میشه.

- : نه نه ، نمیتونم. اینطور ارومم .

افشین : پوووف

- به دخترم خیره شدم. اونم مثل من بی قرار و اشفته بود. انگار اونم از حال پدرش خبر داشت که

اینطور بی تابی میکرد. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم. بی طاقت از ماشین پیاده شدم
و

به سمت بیمارستان رفتم. با دیدن خانواده وحید و خانواده خودم که جلوی در بیمارستان مونده

بودند نفس تو سینه ام حبس شد. اول از همه مادرم به سمتم اومد و به اغوش کشیدم. تمام دلخوری ها و گذشته و نامردی هاشون از قلب و عظم پر کشید. مامانم : دخترم ، عزیز دور دونه ی من ، چه بلایی سرت اومده؟ مادرت بمیره که تو باید این همه سختی بکشی.

- : مامان جان من خوبم ، گریه نکن تو رو خدا.

مامانم : این دختر کوچولوت؟

- : اهم ، هدیه است.

مامانم : بدش بینم این دختر کوچولوی پر برکت رو .

- هدیه رو به مادرم دادم و با گریه به اغوش پدرم پناه بردم. از زور حق نمیتونستم حرف بزنم.

پدرم بخاطر بغضی که داشت نتونست حرفی بزنه. فقط پیشونیم رو مهر کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

بابام : منو ببخش دختر بابا. منو ببخش مامان کوچولو.

- بعد از اینکه اروم شدم از پدرم جدا شدم و با خواهر و شوهر خواهرمم حال و احوال کردم.

به

مادر وحید که رسیدم ، خودمو توی اغوشش انداختم و هردمون زدیم زیر گریه. مدام ازم عذرخواهی میکرد و میگفت حلالم کن دخترم. ولی من خیلی وقت بود که همشون رو بخاطر گذشته بخشیده بودم. از مادر وحید جدا شدم و به سمت پدر و پدربزرگ وحید رفتم و باهاشون

حال و احوال کردم. با دیدن خواهر شوهر بی معرفتم ، به سمتشرفتم و محکم به اغوش کشیدمش.

- : ای خواهر شوهر بی معرفت ویدا : ببخشم ابجی

- : خب بسه کم لوس شو.

- با دیدن گلنوش و احمد ، متعجب بهشون خیره شدم. دوتا فرشته عزیز و مهم زندگیم بودند که تو سختی ها کنارم موندند. احمد برادری رو در حقم تموم کرد و گلنوش از خواهر خودم برام

دلسوز تر و مهربون تر بود. با گریه به سمتشون رفتم و حال و احوال کردم. احمد سر ناپدید شدنم

کلی سرزنشم کرد و بخاطر کار غلطم زبونم کوتاه شده بود.

احمد : حالا عروسم کجاست؟ - با خنده به مامانم اشاره کردم.

- : اوناها تو بغل مامانمه.

گلنوش : خدا رو شکر که تو و هدیه سالمید.

- با قدردانی به گلنوش و احمد خیره شدم.

- : هیچ وقت کمک هاتون رو فراموش نمیکنم. شما دوتا فرشته نجات من بودید که خدا برام از اسمون فرستاده بود.

- سریع به سمت بیمارستان قدم تند کردم و وارد بیمارستان شدم. بهسمت پذیرش رفتم و با

دلهره به پرستار ها خیره شدم .

- : وحید تهرانی رو کجا بردند؟ پذیرش : طبقه سوم ، اتاق عمل.

- بغض به گلوم چنگ انداخت و وحشت زده به سمت اسانسور رفتم. با دیدن صف طولانی که

منتظر اسانسور بودند بیخیال اسانسور شدم و از پله ها رفتم .پله ها رو دوتا یکی کردم و به طبقه سوم رفتم. با دیدن افشین و معین به همراه زینب و فاطمه ، بغض شکست و صدای هق هقم بلند

شد. چهارتاشون نگران به سمتم اومدند و سعی داشتند ارومم کنند...

رمان از زبان زهرا:

- با هق هق نالیدم : وحییییید چیشششد؟ حالش چطوووره؟ عملش چطور بود؟ چرا ساکتییییید

، د یه حرفییییی بزنیید.

افشین : هیسسس ، زنداداش اروم باش.

معین : زهرا جان ، وحید توی اتاق عمله. هنوز عملش تموم نشده.

چرا خودتو انقدر عذاب میدی

اخهههه؟

فاطمه: اروم باش ابجی جونم.

- : نه نهههه ، شما دروغ میگید. وحید مرده. من میدونممم. عشقم مرده. نتونست تحمل کنه.

وای خدا قلبم. چرا من زندم؟ چرا هنوز نفس میکشم؟ همه ارامشم رو با دستای خودم انداختم
رو

تخت بیمارستان. لعنت به من. خدا منم ببر پیشش. خداااااا...

- شروع کردم جیغ و داد زدن و خودزنی کردن. یهو زینب به سمتم اومد و سیلی محکمی تو
گوشم خوابوند که باعث شد به خودم پیام.
زینب: بسههه به خودت بیا. تو اتاق عمه و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. چرا کولی بازی در
میاری؟

بدبخت رو کشتی، مراسم دفن و کفنشم گرفتی. بس کن دیگه، هر چی هیچی نمیگیم بدتر
میکنه. هی اشکش دم مشکشه. جرعت داری یه قطره اشک بریز تا اون روی سگ منو ببینی.
- حق هق و گریه ام قطع که شد هیچ، جرعت نفس زدن هم نداشتم. همه با تعجب به زینب
نگاه

میکردند. واقعا بهش میخورد معلم باشه. اما یه معلم سخت گیری که همه ارزش حساب
میبردند.

توی دلم شروع کردم صلوات فرستادن برای بهبودی وحید. خدایا ازم نگیرش. یه فرصت
دیگه

بهمون بده. خدا جونم به دخترم رحم کن. نزار یتیم بشه. بغض بدیهه گلوم راه پیدا کرد اما
جرعت گریه کردن نداشتم. چون میدونستم زینب واقعا عصیه.

زینب: جیغ زدن ممنوع، خودزنی ممنوع. میخوای سبک بشی و حرف دلت رو اون بالا سری

بشنوه ، بلند شو برو دو رکعت نماز بخون و یه دل سیر گریه کن.

پاشو. نمازخونه طبقه اوله.

- حق با زینب بود. سریع بلند شدم و به سمت نمازخونه رفتم .

وضو گرفتم و وارد نمازخونه شدم.

همینکه قامت بستم بغض سنگینم شکست و هق هقم به اسمون رفت. نفهمیدم چطور نماز خوندم

اما حرف زدن با بالا سری و درد و دل کردن باهاش ، ارومم کرده بود. کمی ذکر گفتم و صلوات فرستادم. چادر و جانماز رو جمع کردم و خواستم برم بالا که زینب به همراه هدیه که تو اغوشش بود به سمتم اومد.

- : چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟ هدیه خوبه؟

زینب : چیزی نیست؟ چرا تو دوست داری یه اتفاقی بیفته. خب بچس ، گرسنشه. مامانشو میخواد. گناه که نکرده. بیا برو یکم شیرش بده.

- : اما وحید

زینب: اهههههه ، وحید بخوره تو سر من. بیا برو بچت رو ارومکن اول ، نترس اون گودزیلاتون هیچیش نمیشه.

- : هین ، زینب دلت میاد به عشقم میگی گودزیلا.

زینب : برو داخل ببینم. خدا خوب در و تخته رو جور کرده.

- دوباره به نماز خونه برگشتم و نشستم یه گوشه ای و به هدیه شیر دادم. تند تند مک میزد و با

دستای کوچیکش شالم رو گرفته بود تا از اینکه تنهاش نمیزارم خاطر جمع باشه. نگاهی به زینب

انداختم و بهش خیره شدم. چقدر از هم غافل شده بودیم. حس میکردم که زینب زیر کوله باری از مشکلات و دردها قرار گرفته. اما برعکس زینب ، فاطمه خیلی شاد و سر به زیر شده بود و لات

بازی و سرکشی هاش به یکباره پایان یافته بود. این همه تغییرات رو درک نمیکردم اما خب دوست نداشتم توی زندگی شخصی کسی دخالت کنم و مجبور بودم سکوت کنم.

زینب : خوردی منو ، بخدا تموم شدم.

- : چرا اون زینب اروم انقدر اشفته شده .

زینب : چون بعضی وقت ها راهی نداری جز اینکه خفه خون بگیری و سکوت کنی. بلند شو برو

بالا. هدیه هم بده به من.

- : باشه

- هدیه رو دادم به دستش و سریع از نمازخونه زدم بیرون و به سمت اتاق عمل رفتم. با دیدن

دکتر که از اتاق عمل بیرون اومدند ، وحشت زده به سمتشون دویدم. خستگی و بی حالی توی

چهره همشون داد میزد. با لب هایی لرزون نالیدم.

- : دکتر چیشد؟ همسرم چیشد؟

دکتر : خداروشکر عمل موفقیت امیزی بود و تونستیم گلوله ها رو در بیاریم و از مرگ حتمی نجاتشون بدیم. اما ضربان حیاتی‌شون خیلی پایینه و تا زمانی که شرایطشون نرمال نشه و بهوش

نیومدند ، نمیتونیم نظر قطعی رو بدیم. فقط براش دعا کنید.

- قلبم تیر کشید و پشت بندش اشکام سرازیر شد .یهو در اتاق باز شد و وحید بی جون و بی حالم رو که روی تخت مثل پسر بچه های معصوم به خواب فرو رفته بود ، آوردند. با قدم هایی لرزون به سمتش رفتم. با دیدن صورت رنگ پریده و لبای خشک شده و سفید شده اش ، بغض به

گلویم چنگ انداخت. بی اختیار روی صورتش خم شدم و پیشونیش رو مهر کردم. دوست داشتم با

اینکار تمام انرژی و سلامتی رو به وحید منتقل کنم. اروم کنار گوشش زمزمه کردم .

- : قولت رو یادت نره مرد من. قول دادی برمیگردی. من به تو و قوی بودن ایمان دارم. پس زیاد منه عاشق و خسته رو منتظر نزار.

- اروم عقب کشیدم و اجازه دادم بقیه هم وحید رو ببینند. مادرش و ویدا شروع کردند گریه و

زاری و باعث عصبانیت افشین شدند. سریع دکترها اومدند و وحید رو انتقال دادند به آی سیو ...

رمان از زبان زهرا:

- چند ساعتی میشد که وحید رو منتقل کرده بودند به آی سیو. معین بقیه رو به زور و اجبار فرستاد خونه اما هر کاری کرد نتونست منو قانع کنه تا همراهشون برگردم. دست خودم نبود. نمیخواستم واسه یه لحظه از وحید دور بشم. تا وقتی که خوب نشده و بهوش نیومده از اینجا تکنون نمیخورم. مادر وحید هر چی گریه و زاری کرد که بمونه ، معین اجازه نداد و بزور بردش.

خود معین هم برگشت به بیمارستان تا من و دخترم تنها نباشیم. شام ، بزور و اجبار معین چند قاشق بیشتر نخوردم. چیزی از گلوم پایین نمیرفت. بعد از اینکه هدیه رو شیر دادم توی اتاق مخصوصی که معین برامون گرفته بود گذاشتمش و از معین هم خواستم مراقبش باشه. خودم به

آی سیو رفتم و از پشت شیشه به مرد زندگیم خیره شدم. با دیدن اون همه دم و دستگاهایی که

بهش وصل بود اشکام سرازیر شد. خدایا بهت التماس میکنم بهم برگردون وحید رو. من بدون اون

نابود میشم. به زندگیم رحم کن. به دل شکسته شده و تکه تکه شدم رحم کن. به روح خستم رحم کن. هر چی پشت شیشه به انتظار نشستم بی فایده بود .

وضعیت وحید تغییری نکرد و تا

فردا شب همینطوری باقی موند. خانواده وحید و خانواده خودم چندباری به بیمارستان اومدند و بهم سر زدند اما معین بازهم اجازه نداد بموندند. امشب افشین پیشم موند و معین رو فرستاد به خونه تا فاطمه تنها نباشه. زینب هم برای اینکه تنها نباشه به خونه احمد رفته بود. روی صندلی های پشت اتاق وحید نشسته بودم و هدیه توی بغلم خوابش برده بود. یهو پرستارا وحشت زده از

اتاق به بیرون اومدند و مثل مرغ سرکنده دور خودشون میچرخیدند. با دیدن دکتر که سریع وارد

اتاق شدند ، وحشت زده بلند شدم و بی توجه به پرستارا وارد اتاق شدم. با دیدن وحید که اروم به خواب عمیق فرو رفته بود و مشکلی نداشت ، نفسی از روی اسودگی کشیدم. اروم به سمتش رفتم و بهش خیره شدم. به همون آقای دکتری که نفس هاش دلیل ادامه ی زندگیمه. چشماش،

ارامش زندگیمه. اغوشش پناهگاه جسم خسته ، ضربان قلبش دلیل عاشقیمه و خنده هاش دلیل دیوونگی هامه.

پرستار : عزیزم اینجا چکار میکنی؟ حق نداری داخل بخش بمونی. لطفا برید بیرون.

- با بغض نالیدم.

- : تو رو خدا فقط چند دقیقه ، اخه همسرم هنوز دخترشم ندیده.

- نمیدونم پرستار چی درونم دید که دلش به رحم اومد و سرش رو به معنای باشه تگون داد.

خوشحال برگشتم و دوباره به وحید خیره شدم. هدیه توی بغلم خوابش برده بود و انگار از اینکه در کنار پدرش بود ، احساس آرامش داشت. سرم رو به صورت وحید نزدیک کردم و کنار گوشش

زمزمه کردم.

- : عشق من؟ عمر من؟ مرد من؟ چرا چشمت رو بازی نمیکنی؟ مگه بهت نگفتم از اینکه چشمت

رو به روم ببندی متنفرم؟ تا کی قراره منو تنها بزاری؟ تا کی اقای دکتر؟ خواننده ی خوشتیپ.

بخدا من هنوز عاشقتما. هنوز دوستت دارما. هنوز قلبم سنگ نشده عشقم که نسبت به حال و

روزم بی اهمیتی. میدونم پسر ناز نازی هستی ، باشه نازتم میخرم ، اره نازکش زیاد داری اقای.

اما اینطوری نه. باید چشمت رو باز کنی بعدش بین دختر و همسرت چطور مثل پروانه به دورت

میچرخند. اصلا نامردیه اینطور. چرا باید تو خودت رو بزنی به غش و ضعف و من نازتو بکشم؟

میبینی حتی توی این بازی ها ، بازم پارتیت کلفته و اون بالا سری حواسش بهته. اقا وحید ، منه

دیوونه ، عاشق چشمام ، اون چشم ها آرامش منه .پس انقدر زهرای خسته رو به انتظار نزار.

- یهو سکوت کردم و بغض به گلویم راه پیدا کرد. لبخند تلخی زدم و اروم روی صورتش خم شدم

و بوسه ای به گونه اش زدم. نمیدونم چرا یهو بغضم شکست و اشکام سرازیر شد. اشکام قطره

قطره سر خوردند و روی گونه وحید جاری شدند. با تگون خوردنپلکای وحید ، وحشت زده خودم رو عقب کشیدم و مات و مبهوت بهش خیره شدم. اروم چشماش رو باز کرد و با اون دو جفت تیله مشکی که تمام ارامشم بود ، بهم خیره شد و قلب بی قرارم رو اروم کرد. اینبار از روی

خوشحالی اشکام سرازیر شد و اروم زمزمه کردم.

- : خدایا شکرت ، عاشقتم وحید.

- سریع به سمت پرستارا رفتم و صداشون زدم. حیرت زده وارد اتاق شدند و سریع رفتند و به

همراه دکترا برگشتند. پرستارا ازم خواستند بیرون بمونم. به اجبار به بیرون رفتم و با پاهایی لرزون قدم میزد. با دیدن افشین اشکام سرازیر شد و بغضم شکست. افشین با دیدن حال و روزم وحشت زده به سمتم دوید و هراسون بهم خیره شد.

افشین : چی شده زنداداش؟ چیشده؟ و وحید خوبه؟ داداشم خوبه؟ د حرف بزن لعنتی.

- : خوبه ، بالاخره چشماش رو باز کرد. بالاخره ناز کردنش تموم شد.

افشین : شوخی میکنی؟

- : نه به خدا ، بهوش اومد. خودم دیدم که چشماش رو باز کرد .

تمام دکترا هم رفتند بالاسرش.

افشین : خدایا شکرت ، شکرت...

رمان از زبان زهرا:

- با دیدن اشکای افشین بهت زده بهش خیره شدم. باورم نمیشد که اون مرد مغرور داره اینطور

برای بهبودی و سلامت برادر کوچکش اشک شوق میریزه. مثل مرغ سرکنده دور خودمون میچرخیدیم و بی طاقت منتظر بیرون اومدن دکتر و شنیدن حرفاشون بودیم. نفهمیدم چقدر و چطور گذشت ، به محض اینکه دکتر بیرون اومدند به سمتشون دویدم. بی توجه به هدیه که بیدار

شده بود و گریه میکرد ، رو به دکتر نالیدم.

- : آقای دکتر چیشد؟ حالش چگونه؟

دکتر : این فقط یه معجزه ست ، اینکه انقدر سریع بهوش اومد و سلامتتش رو بدست آورد فقط معجزه اون بالاسری هستش. تبریک میگم ، خدا خیلی دوستتون داره که انقدر سریع جواب دعاهاتون رو داد. بزودی مرخص میشند. با اجازه.

- لبخند پهن و گشادی نشست روی لبام. هدیه رو انداختم تو بغل افشین و به سمت وحید پرواز

کرده. به تختش که رسیدم بی اختیار لبخند عمیق تر شد. انقدر تنددویده بودم که نفس نفس میزد. به سمتش رفتم و با دیدن چشمای بازش ، آرامش به قلبم سرازیر شد. اروم بهش نزدیک شدم و کنار تختش ایستادم.

وحید : بالاخره اومدی؟

- خنده ی بی جونی کردم و زمزمه کردم : من جایی نرفتم که حالا اومده باشم. فقط یه مدت اقامون تنبیهم کرد که حقم بود.

وحید : من شرمندتم زهرا ، بابت

- اجازه ندادم ادامه حرفش رو بزنه. دستم رو گذاشتم روی لبش و با خنده بهش خیره شدم.

- : هیش ، نمیخوام چیزی در مورد گذشته بشنوم. گذشته در گذشته. هر چی بود تموم شد
وحید

، آینده منتظر ماست. تمام روزای تلخ و سرد و بارونیمون تموم شده. روزای شیرین و پر امید منتظر ماست. فکر کردن به گذشته ای که اذیت میکنه یعنی نابود کردن آینده و از بین بردن دیگر صفحات زندگیت و ارزشوات. خدا تو رو از نو به من داد .

تو رو بهم بخشید. همه دکترا ازت

قطع امید کرده بودند. حالا که خدا صدای زجه هام و دعاهام روشنید و تو رو بهم برگردوند باید شکر گزار باشیم. حتی دوست ندارم به یک روز از گذشته برگردم یا بهش فکر کنم. هر اتفاقی توی

گذشته افتاد ، مهم نیست. فقط الانمون مهمه. ایندمون. آینده من و تو ، یعنی ما و دخترمون.

روزهای بارونی تموم شد. خاطرات تلخ دیروز رو بریز دور .

خاطرات خوب دیروز رو هک قلبت کن

و منتظر اتفاقات شیرینی که توی آینده منتظر ماست ، باش. تمام این اتفاقات امتحان های الهی

بودند. خدا عشق و احساس تو ، و مادر بودن من رو امتحان کرد.

ما امتحانمون رو پس دادیم. اگه

الان باهمیم به این معنی هستش که توی امتحان هامون سربلند و پیروز بیرون اومدیم. پس
دیگه

حرفی از گذشته نشنوم. در ضمن من حوصله نازکشیدن ندارم. پس باید خیلی زود خوب بشی.
وحید : چقدر زیبا حرف میزنی فرشته ی من.

- : هوی من اینطور خر نمیشما ، من عروسی میخوام. خیلی حال میده هی طلاق بگیری بعد
دوباره عروسی بگیری. میگم وحید بیا سالی یه بار از هم جدابشیم که تنوع توی زندگیمون
باشه.

بعدش تو دوباره مثل این جنتلمن های فیلم هندی بیای فرودگاهسراغم و نزاری برم و جلوی
همه

زانو بزنی و حلقه بندازی دستم. خیلی باحاله نه؟ وحید : نه ، خیلی
هم مزخرفه.

- : بی ذوق

وحید : در ضمن نیاز به عروسی نیست.

- : عه یعنی چی؟

وحید : یعنی من شما رو طلاق ندادم که بخوام دوباره عروسی بگیرم.

- : ولی ما جدا شدیم ، من برگه ها رو امضا کردم .

وحید : درسته ، اما بعدظهرش برگشتم به محضر و جواب مثبت بودن بارداریت رو نشون دادم تا طلاق باطل بشه.

- با بهت و تعجب بهش خیره شدم. اروم زمزمه کردم.

- : اما ، اخه ، چرا اینکار رو کردی؟

- با صورت شیطونش بهم خیره شد و لبخند دلنشینی زد که باعث شد ضربان قلبم به بالا بره.

وحید : خب میدونستم میفتم به چیز خوردن و برمیگردم پیشت ، برای همین خواستم از زیر خرج عروسی مجدد در برم.

- : عه وحید اذیت نکن ، راستش رو بگو.

- لبخندش اروم اروم محو شد و اخم غلیظی کرد که باعث شد خندمرو در جا قورت بدم.

- : چون اگه طلاق میدادم حکم ازدادیت رو صادر میکردم و نمیتونستم تحمل کنم که بری و با

اون سیاوش بی همه چیز ازدواج کنی. حتی فکرشم دیوونم میکرد.

اما اجازه ندادم بقیه چیزی در

مورد باطل شدن طلاق بهت بگن ، دلم میخواست ببینم به سمت ازدواج مجدد میری یا نه .

- : وحید پشت سر مرده حرف نزن.

وحید : چی؟

- : درست شنیدی ، سیاوش فوت شد.

وحید : شوخی میکنی؟

- : نه ، جاسوس های امریکا که با سیاوش توی ایران مستقر بودند

، جریان اینکه سیاوش لو رفته

و پلیس های ایرانی دنبالش رو میفهمند. برای همین سعی میکنند قبل از اینکه دستگیر بشه ، به

قتل برسوندنش. و از اونجایی که متوجه شدند سیاوش زیر عهد و پیمانش زده و به یه دختر ایرانی

، یعنی من علاقه مند شده ، سعی کردند من رو بکشند تا سیاوش به سزای کارش برسه و بقیه هم

حساب ببرند اما سیاوش خودش رو سپر من کرد و اون ادما به قتلرسوندنش. اما خداروشکر همشون رو پلیس ها گرفتند...

رمان از زبان زهرا:

وحید : خوبه ، هر اتفاقی افتاده قسمت بوده و صلاح اون بالاسری بوده. پس سر اون پسره عذاب

وجدان نداشته باش. اره جونت رو نجات داد اما انقدر بلا سرت آورد که دینی به گردنش نداری. از

امروز نمیخوام چیزی در مورد سیاوش و گذشته بشنوم ، متوجه شدی؟

- : چشم اقایی

- لبخندی به روم زد و با چشمی که بهم زد حس کردم قلبم اومد تو دهنم. خب دست خودم نبود. تقریباً یک سال میشد که کنارش نبودم. از اینکه طلاقمون رو باطل کرده بود انقدر خوشحال

شدم که اگه جاش بود یه بوس محکم روی گونه اش میکاشتم. با صدای افشین برگشتم و با لبخند هدیه رو ازش گرفتم.

افشین : به به ، آقای دکترمون حالش چطوره؟ وحید : خوبم
داداش ، خیلی بهترم .

افشین : خب خدا رو شکر. پسر اگه یه روز دیرتر بهوش میومد یاین خانومت ما رو میکشت.
نگفته

بودی زهرا تا این حد خشن و عصبیه. جوری سر پرستارا و دکتر داد و بیداد میکرد که من جرعت

نفس زدن نداشتم چه برسه به اون بنده خداها.

وحید : عشق منه دیگه ، جوجه اردک زشت خودمه.

افشین : تو باز بهوش اومدی بلبل زبونیت شروع شد؟ میگم عجب دختری داری ، مثل فرشته

هاست ، دلت میخواد بخوریش از بس که شیرینه. کوفتت بشه ایشالا ، من با این تیپ و قیافه بچه

ندارم اون وقت تو با این هیکل قناصت چه دختر بچه ای خدا بهت داده.

وحید : تا چشتون در بیاد. هی زری اون جیگول بابا رو بیار بینمش که دلم براش لک زده.

- با خنده به سمت وحید رفتم و اروم هدیه رو گذاشتم کنارش. با اینکه بیدار بود ، ساکت بود و با

تعجب به وحید نگاه میکرد. وحید هم اول با لبخند بهش خیره شد اما کم کم تعجب توی صورتش نمایان شد.

افشین : پس چتونه مثل منگل ها بهم زل زدید؟

- با حرف افشین زدم زیر خنده و با لبخند به وحید خیره شدم . وحید : اخه خیلی شبیه زهراست.

افشین : پس میخواستی شبیه عمت باشه؟

- قهقهه ام به صدا درومد و درحالیکه از خنده ریسه میرفتم رو به افشین گفتم.

- : داداش افشین چقدر تغییر کردی؟ خبری از اون مرد خشن و مغرور نیستا.

افشین : یعنی انقدر تابلوعه؟

- : خفن

افشین : بیچاره شدم که.

- نگاهم رو به وحید دادم. دستای کوچولو و سفید هدیه رو گرفته بود و میبوسیدش. با دیدن

اشکای جمع شده توی چشمش ، لبخند تلخی زدم. خیلی خوب میدونستم چه حالی داره و تا چه حد از وجود هدیه خوشحال هستش .

افشین : خب بسه دیگه ، توهم مثل زنت اشکت دم مشکته.

- : الان اگه زینب اینجا بود کاری میکرد که وحید گریه اش بند بیاد و حتی مجبور بشه بخنده.

افشین : خانوم منه دیگه. خب داداش من باید برگردم به خونه تا به اهالی بگم خونه رو واسه برگشتن خان داداشمون به همراه همسرشون و گل دخترشون تر و تمیز کنند و مهمونی برگزار کنند.

- : نه لازم نیست به این کارا.

افشین : اتفاقا لازمه ، خدا وحید و تو و دختری رو از نو بهمون داد. باید مراسمی بگیریم و گوسفند جلوتون قربانی کنم تا چشم حسودا و دشمناتون در بیاد.

مراقب خودتون باشید. خب

دیگه من میرم ، اقا وحید شما هم استراحت کن چون سیل ملاقاتی هاتون بعدظهر از راه میرسه.

فعلا خداحافظ.

- : ممنون زحمت کشیدی خداحافظ.

وحید : خدا به همراهات .

- بعد از اینکه افشین رو بدرقه کردم دوباره برگشتم پیش وحید. با دیدن پرستار که بالا سرش

بود و داشت سرم برایش میزد اخمام رفت توهم. از این دخترای لوس و اویزون بود و بخاطر
ارایش و بی حجابی زیادش ، اعصابم بهم ریخت.

پرستار : خداروشکر که بهوش اومدید آقای دکتر. هممون نگران سلامتیتون بودیم و برای
خوب شدنتون دعا کردیم.

وحید : ممنون

- از اینکه وحید سرد و خشک جوابش رو داد کیف کردم. پرستار نگاه پرترحمی بهم
انداخت و رو به من گفت.

پرستار : آقای دکتر خواهرتون خیلی دوستتون داره ، مدام از پشت شیشه بهتون خیره میشد و
اشک میریخت.

- وا؟ این چه علاقه ای داره من رو خواهر وحید بدونه .دختره اویزون میخواد مطمئن بشه که
من

زن وحید نیستم و تور پهن کنه واسه شوهرم. اخ که دلم میخواد با این ناخنام چشماش رو در
بیارم.

وحید : کاش خواهرم بود ، اگه خواهرم بود از درد کشیدنش ، انقدر عذاب نمیکشیدم. اما
متأسفانه

خواهرم نیست. زندگیمه ، عمرمه ، عشقمه ، خانوممه .

- وایییی من و این همه خوشی محاله. کم مونده بود شیرجه بزnm سر وحید و بوس بارونش
کنم.

ولی خب جاش نبود.

پرستار : اهان ، انشالله که خانومتون لیاقت شما رو داشته باشند.

وحید : من باید لیاقت نگه داری زهرا رو داشته باشم. اخه تو این دنیا دیگه مثل این زهرا پیدا نمیشه.

- با عشق به وحید خیره شدم. پوزخندی به روی پرستار زدم .

بیچاره سرخ شده بود و در حال

انفجار بود. سریع سرم رو تزریق کرد و شرش رو کم کرد. با لبخند به سمت وحید رفتم و اروم زمزمه کردم.

- : اهم ، خوب مجنونی بودی و من خبر نداشتم.

وحید : وقتی طرفم لیلی باشه من مجبورم مجنون باشم. چرا انقدر آشفته ای زهرا؟...

رمان از زبان زهرا:

- لبخند گشادی زدم و اروم سرم رو روی سینه اش گذاشتم. کنار گوشش زمزمه کردم.

- : هیچ جزر و مدی نمی تواند آشفته ام کند وقتی سرم روی سینه تو بالا و پایین می رود!

وحید : من قصه تو را تا ابد اینگونه آغاز میکنم :

یکی بود

هنوزم هست

خدایا همیشه باشه ... چون

عاشقانه دوستش دارم .

- لبخندی از روی ارامش زدم. به هدیه خیره شدم که خوابش برده بود. من دیگه چی از این دنیا

میخوام؟ فرشته های زندگیم سالم و سلامت کنارم هستند و این برای من بزرگ ترین نعمته.

وحید : زهرا -

: جونش

وحید : ازت ممنونم که یه زهرا دیگه برام آوردی. عاشق جفتتونم .

از روزی که مرخص بشم میخوام

تمام کارهایی که حسرتشون به دلمون موند رو انجام بدم. میخوام تمام دنیا و زندگیم رو به پای تو

و دخترم بریزم. برای یه مدت طولانی از ایران میریم. چون میخوام مدتی از گذشته تلخمون دور

باشیم. وقتی ارامش به زندگیمون برگشت شاید به ایران برگشتیم.

- : اما وحید تو به خانواده ات وابسته ای ، کارت رو دوست داری

، عاشق کشورت هستی. نمیخوام بخاطر من

تحت فشار باشی.

وحید : من عاشق خانومم و دخترم هستم. شما همه زندگی و آرامش من هستید. زمانی ارومم که

شما اروم باشید. دیگه هم با من بحث نکن ضعیفه.

- : چشم ، خیلی دوستت دارم مرد مهربون من .

وحید : من بیشتر جوجه اردک خوشگلم.

- خنده ی بلندی کردم و اروم گونه اش رو بوسیدم. خدایا ، بابت آرامش از دست رفته ای که به

زندگیم برگردوندی شکر گزارتم.

وحید : زهرا - : هوم

وحید : زهرا - : بله

وحید : زهرا - : جونم

وحید : زهرا - : -

جون دلم وحید :

زهراخانوم - : جونم

اقا وحید وحید :

خانومم

- : اها یافتم ، جونم اقاییم

وحید : عاشقتم خنگول من ، اون دکلمه معروف رو بخونیم؟ - : بخونیم ...

رمان از زبان زهرا:

وحید : خداوند در هفت روز دنیا رو آفرید.

- : روز اول آسمان را وحید : روز دوم زمین را - : روز سوم ستارگان را وحید : روز چهارم گیاهان را - : روز پنجم حیوانات را وحید : و روز ششم انسان را

- : کمی نگریست تا ببیند خلقتش چی کم دارد.

وحید : آنگاه بود که برای من ، تو را آفرید و خلقتش را کامل کرد.

- دست هدیه رو گرفتم ، دست دیگر دخترم توی دستای مردونه پدرش بود. همزمان با همدیگه

گونه هدیه رو بوسیدیم. وحید اروم خم شد و پیشونیم رو مهر کرد.

چشمام رو بستم و لبخندی از روی ارامش زدم. نفس عمیقی کشیدم و اروم چشمام رو باز کردم .

با دیدن صورت خندون وحید ، لبام به خنده باز شد. اروم زمزمه کردم.

- : دوستت دارم مرد من.

وحید : دوست داشتنت شده بهانه و دلیل زندگیم خانومم. من خیلی بیشتر دوستت دارم.

- خدایا دیگه هیچی ازت نمیخوام جز اینکه مراقب دوتا فرشته های زندگیم باشی. امیدوارم هر لیلی و مجنونی ، عاشقانه برای بهم رسیدن ، کنار هم موندن و از هم جدا نشدن بجنگند و در

نهایت بهمدیگه برسند. خداجونم ، عاشقتم ، شکرت...

پایان ...